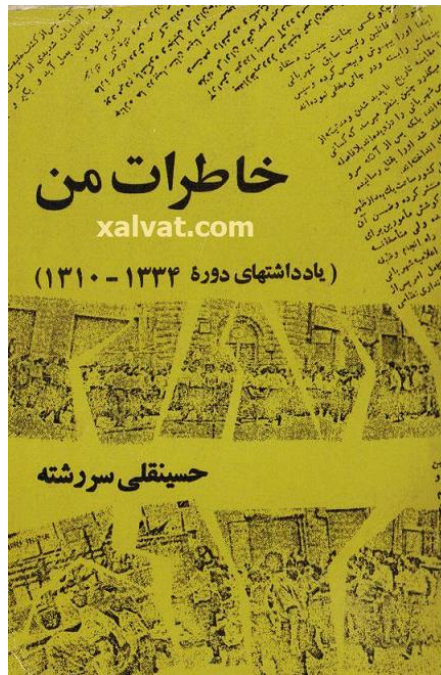




793

حسینقلی سر رشته : خاطرات من (یادداشت‌های ۱۳۱۰-۱۳۳۴) :

توطئه، ربودن و قتل سرتیپ افشار طوس



۷۶	به سوی "الموت"
۷۷	نگاهی به مطبوعات
۸۵	چند نکته پیرامون مطالب کتاب "توطئه" ...
۱۰۵	مقدمات کودتا
۱۰۷	کودتای نافرجام ۲۵ مرداد ۳۲
۱۱۰	وظایف من در ۲۵ مرداد
۱۱۲	کودتای ۲۸ مرداد
۱۱۴	دفاع از ستاد ارتش
۱۱۶	خدمتها و خیانتها در ۲۸ مرداد
۱۱۸	گمکهای سرتیپ تقی ریاحی در انجام کودتای ۲۸ مرداد
۱۳۱	سخن آخر
۱۳۷	ضمیمه

توطئه: ربودن و قتل سرتیپ افشار طوس

هنگامی که طراحان توطئه، نهم اسفند دیدند که نقشه آنان برای از بین بردن نخست وزیر ملی به جایی نرسید، نقشه دیگری طرح کردند. بدین ترتیب که در یک روز بخصوص چند تن از وزرا، مقامات مملکتی از قبیل سرتیپ افشار طوس، دکتر فاطمی، سرتیپ ریاحی، دکتر معظمی، دکتر شایگان، مهندس زیرک زاده، تیمسار مهنا معاون وزارت دفاع ملی را به بهانه‌های مختلف غافلگیر کنند و چند روزی به شکل توقیف نگهدارند و شاه پس از اطمینان از عدم حضور آنان در ادارات مربوطه، چگونگی مآجرار از رئیس مجلس شورای ملی سؤال کند که "چرا هر وزیر یا مسئولی را که احضار می‌کنم غایب است و آیا مگر می‌شود کشور را بدون رئیس شهربانی و فرماندار نظامی و رئیس ستاد و وزیر خارجه اداره کرد؟" و از رئیس مجلس خواسته شود موضوع غیبت آنان را در جلسه رسمی مطرح کند و چون نخست وزیر نخواهد توانست جواب قانع کننده‌ای به وکلای مجلس بدهد، با بند و بست‌هایی که قبلاً به عمل آمده بود، به شکلی ساده و با قیام و قعود نمایشی و با رای عدم اعتماد، او را برکنار نمایند و مراتب را به شاه اطلاع دهند تا نخست وزیر دیگری را تعیین کند و برای این کار سرلشکر فضل‌الله زاهدی را در نظر گرفته بودند.

به این ترتیب می‌خواستند دکتر مصدق را که سد راه سلطه امپراطوری انگلستان در ایران بود، برای عبرت سایر مبارزان ضد استعمار در تمام دنیا، از صحنه سیاست خارج کنند و دولت انگلیس مانند سالهای قبل از آن، نفت ایران را تصاحب کند و از فروش آن در بازارهای جهانی، چند برابر سهمی

را که شرکت نفت ایران و انگلیس به دولت ایران می‌داد به خزانه‌داری انگلستان واریز نماید.

xalvat.com

برای اجرای این طرح، یک ستاد عملیاتی تشکیل شد و رهبری آن را سرتیپ بازنشسته علی‌اصغر مزینی به عهده گرفت و گروهی از افسران و آشنایان را برای تشکیل کمیته‌های عملیاتی دعوت کرد و یکی از آن کمیته‌ها مامور ره‌ودن سرتیپ محمود افشار طوس رئیس شهربانی شد. یکی از افراد این کمیته، سرتیپ نصرالله زاهدی، که قبلاً "روابطی دوستانه با سرتیپ افشار طوس داشته، نزد او می‌آید و به بهانه^۱ این که چند نفر از افسران بازنشسته می‌خواهند عرایض خود را به وسیله^۲ شما به عرض نخست‌وزیر برسانند، از او می‌خواهد که برای خواباندن سر و صداهایی که علیه دکتر مصدق و از طرف افسران بازنشسته ایجاد شده، ملاقاتی انجام شود. سرتیپ افشار طوس هم برای جلب رضایت افسران ناراضی و انجام خدمتی شایان توجه برای دکتر مصدق این پیشنهاد را قبول می‌کند.

در اینجا توضیح کوتاهی درمورد گروه افسران ناسیونالیست، که سرتیپ افشار طوس از بنیانگذاران آن بود، لازم به نظر می‌رسد. این گروه در سال ۱۳۳۱ تشکیل شد، سپس توسعه پیدا کرد و نام "گروه سربازان ناسیونالیست" و آنگاه "سازمان گروه ملی" به خود گرفت^۳. این گروه به دکتر مصدق مراجعه می‌کنند و ایشان را در جریان تشکیل گروه قرار می‌دهند و می‌گویند که دربار بر ضد حکومت ملی در تمام جبهه‌ها کارشکنی می‌کند و تا وقتی شاه، حاکم بر دستگاه‌های انتظامی است می‌تواند با طرح کودتاهای فرمایشی، هر موقع اراده کند، به وسیله^۴ ارتش، دولت را ساقط کند. بنابراین هیچ نخست‌وزیری عملاً قادر نیست کاری برخلاف میل شاه انجام دهد. گروه از دکتر مصدق می‌خواهد اگر مایلند از این کودتای احتمالی جلوگیری نمایند، باید ضمن سلب تدریجی

۱ - "خاطرات سیاسی"، غلامرضا مصور رحمانی، نشر رواق، ۱۳۶۳،

صفحه ۱۵۱.

قدرت شاه در ارتش، مقدماتاً "یک تصفیه" انقلابی در ارتش انجام دهند، یعنی: ۱- تمام امرای ارتش از سر لشکر به بالا را از کار برکنار نمایند. ۲- تمام امرای ارتش در درجه سرتیپی به استثنای تعداد محدودی که سابقه خوب و مورد اعتماد دارند برکنار شوند و مشاغل به افسران جوان و مورد اعتماد واگذار شود. ۳- تشکیل کمیسیونی از افسران هر رسته و هر درجه، مرکب از منتخبین همان رسته، به منظور رسیدگی به صلاحیت افسران درجه متوسط و پائین و دور کردن افراد ناصالح.

اما در عمل، فقط قسمتی از این درخواست به مورد اجرا گذاشته شد و به جای ۱۳۶۰ افسر که صلاحیت خدمتشان مخدوش شمرده شد، ۱۳۶ افسر، بازنشته شدند.^۱

بازگردیم به ماجرای ربوده شدن سرتیپ افشار طوس. دعوت کنندگان، با درواقع توطئه‌گران، به بهانه این که بایستی این ملاقات در محلی کم‌رفت و آمد و در جایی انجام شود که مبادا دارودسته دربار از این ملاقات مطلع گردند، ریاست شهربانی را چنان اغفال می‌کنند که حتی رفتن به آن محل را به معاونین خود و خانواده‌اش اطلاع نمی‌دهد.

البته طراحان توطئه موفق نمی‌شوند سایر وزرا و مسئولین را، که قرار بود همزمان ربوده شوند، بربایند. با تحقیقاتی که از متهمان دستگیر شده و کسانی که قرار بود ربوده شوند به عمل آمد معلوم شد که سرتیپ تقی‌ریاحی، رئیس ستاد ارتش، آن شب بر حسب تصادف در منزل یکی از دوستانش بوده، سرتیپ نصرالله مدیر فرماندار نظامی به منزل یکی از اقوامش که بیمار بود رفته و دکتر غلامحسین صدیقی وزیر کشور، آن شب را در محل دیگری گذرانده بود. بنابراین، فقط مرحوم افشار طوس به دام این توطئه افتاد.

www.xalvat.com

۱- برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به "خاطرات سیاسی" غلامرضا مصور رحمانی، صفحات ۱۰۱ تا ۱۲۵.

چگونه مامور بررسی واقعهٔ مفقود شدن سرتیپ افشار طوس شدم؟

روز چهارشنبه دوم اردیبهشت ۳۲، موقعی که وارد دفترم در رکن دوم ستاد ارتش شدم، دیدم سرهنگ حسن پاکروان (بعد از ۲۸ مرداد سرلشکر پاکروان) رئیس رکن دوم یادداشتی روی میز گذاشته و از من خواسته که فوراً نزد رئیس شهربانی بروم. در دفتر ریاست شهربانی، دکتر صدیقی وزیر کشور، سرتیپ مدیر فرماندار نظامی تهران و سرهنگ حسینیقلی اشرفی فرماندهٔ تیپ ۳ کوهستانی و سرهنگ پاکروان حضور داشتند. سرهنگ پاکروان مرا به دکتر صدیقی معرفی کرد. ایشان گفتند: "می‌دانید که رئیس شهربانی دو روز است به اداره نمی‌آید، می‌گویند ایشان مفقود شده، شما چه فکر می‌کنید، ایشان کجا ممکن است باشند؟ آیا می‌توانید ایشان را پیدا کنید؟ این آقایان می‌گویند شما در کارهایی از این قبیل خیلی وارد هستید." عرض کردم: من هم دیشب در روزنامه‌ها این خبر را خوانده‌ام، اضافه کردم: نوشته بودند که دو بیست هزار دلار به سازمان "اف.بی.آی." آمریکا حواله داده شده تا متخصصان کشف جرم این سازمان به ایران بیایند و سرتیپ افشار طوس را پیدا کنند. دکتر صدیقی گفتند: شما هم عقیده دارید این کار فقط از عهدهٔ "اف.بی.آی." بر می‌آید؟ عرض کردم: اگر دو سازمان جدا از هم بخواهند کار واحدی را دنبال کنند ممکن است به نتیجهٔ مطلوب نرسد، زیرا روش تعقیب این کارها در دو سازمان مختلف، تفاوت دارد و عملاً "به بن بست می‌رسد." گفتند: نظر خودتان را صریح بگویید. عرض کردم: یا "اف.بی.آی." آمریکا و یا رکن دوم ستاد ارتش، هر کدام را که مایلید انتخاب فرمائید، و در هر صورت من مجری دستورات ستاد ارتش خواهم بود. گفتند: اگر از احضار متخصصان آمریکایی صرف نظر شود، شما قول می‌دهید رکن دوم این کار را به تنهایی انجام دهد؟ عرض کردم: رکن دوم کوشش خود را خواهد کرد ولی با یک شرط قبول می‌کنم. و درخواست خود را بدین شکل مطرح کردم: در این قبیل کارها معمولاً اگر شعبهٔ تجسس بخواهد بعضی محلها را بازرسی کند، اول باید مراتب را به دادستانی تهران اطلاع دهد و پس از کسب دستور کتبی

می‌تواند به آن محل یا منزل وارد شود. در عمل تجربه شده که اگر این شعبه بخواهد مراتب را به دادستانی اطلاع دهد، در صورتی که بتواند دادستان را سریع پیدا کند و اجازه کتبی را بگیرد، حداقل ۲۴ ساعت از وقت مأموران تلف می‌شود و در این مدت متهم براحته خواهد توانست از دست ما بگریزد. اگر آقای دکتر مصدق مایل باشند می‌توانند از اختیارات فوق‌العاده قانونی استفاده نمایند و یک اجازه دائمی در این مورد به اینجانب بدهند، من هم قول می‌دهم آنچه در توان دارم در کشف قضیه به کار بگیرم. دکتر صدیقی گفتند: شما از هم‌اکنون جریان را دنبال کنید، همین امروز اجازه دادستانی را به شما خواهم رساند. من از دکتر صدیقی همچنین تقاضا کردم دستور دهند که سازمانهای اطلاعاتی ژاندارمری و شهربانی را هم در اختیار اینجانب قرار دهند که مورد قبول ایشان قرار گرفت.

همراه سرهنگ پاکروان به ستاد ارتش مراجعه کردیم. او در بین راه به من گفت: چرا این مسئولیت را قبول کردید و خود و رکن دوم را بی‌جهت به دردسر انداختید؟ جوابی به او ندادم. البته می‌دانستم سوابق و تجربیات افسران دیگر شعبه تجسس به سبب تماس دائم با این قبیل کارها از من بیشتر است، ولی به خاطر خصلت امیدواری و پیگیری که در خود سراغ داشتم و با نظر مثبت، این کار را قبول کردم.

به محض ورود به شعبه تجسس رکن دوم، افسران شعبه و افسر فرماندار نظامی، سرهنگ غلامرضا امینی را گردهم آوردم و در مورد چگونگی دنبال کردن کار مشورت کردیم. پس از تبادل نظر، همه افسران قول دادند با مصیبت با من همکاری کنند.

تصادفاً، روز دوشنبه ۳۱ فروردین ۳۲، یعنی همان روزی که سر تیپ افشار طوس مفقود شده بود، من و همسرم به یکی از سینماهای خیابان لاله‌زار که آن روزها یکی از بهترین خیابانهای تهران بود و چند سینما در آن قرار داشت رفته بودیم. معمولاً فیلمها را ساعت هفت بعد از ظهر شروع می‌کردند و در حدود یک ساعت و سه ربع طول می‌کشید. پس از پایان فیلم من و همسرم

سوار جیب شدیم، و سر راه منزل، به شهربانی رفتم تا از اداره کارآگاهی، اطلاعات و اخبار آن روز را بگیرم. همان طور که قبلاً اشاره کردم، هر روز اطلاعات و اخبار شهربانی و سایر منابع اطلاعاتی را جمع می‌کردم و پس از مطالعه و خلاصه کردن آنها، اول وقت روز بعد به رئیس ستاد گزارش می‌دادم. آن شب، ساعت ۹ به اداره شهربانی رسیدیم، به همسرم گفتم شما داخل ماشین بمانید تا به اداره کارآگاهی بروم و فوراً برگردم، موقعی که از پله‌های شهربانی در تاریکی شب با عجله بالا می‌رفتم، دیدم رئیس شهربانی به تنهایی از پله‌ها پائین می‌آید، چون تماس دائم با هم داشتیم، بعد از احوالپرسی، سرتیپ افشار طوس به من گفتند: سر رشته، چرا به دیدن من نمی‌آیی؟ گفتم: تیمسار خیلی کار دارم، می‌بینید که ساعت ۹ شب هم برای گرفتن اطلاعات به شهربانی می‌آیم. گفتند: هر موقعی که وقت داشتید به دیدن من بیایید. سپس خدا حافظی کردیم، ایشان به پائین پله‌ها رفتند و من به طرف بالا. در این موقع به فکرم رسید که همسرم داخل جیب نشسته، شاید رئیس شهربانی در موقع عبور از او بپرسند شما اینجا چه می‌کنید، در بالای پله‌ها آنقدر توقف کردم تا اگر از همسرم سوالی کردند، از همان بالا او را معرفی کنم و مسئله‌ای پیش نیاید. ولی سرتیپ افشار طوس از جلوی جیب من عبور کردند و سوار ماشین شهربانی شده و دور شدند. این برخورد و سوار شدن ایشان به ماشین در ذهن من باقی مانده بود و همچون کلید حل معما در کشفیات آینده بی‌نهایت مورد استفاده قرار گرفت.

پس از مراجعت از شهربانی، ضمن گفتگو با همسرم، معلوم شد که همسرم، تیمسار را موقع سوار شدن به ماشین شهربانی و داخل ماشین را دیده و کسی غیر از راننده در آن نبوده است. آن روز در شعبه تجسس و پس از مشورت با افسران، ذهنم متوجه برخورد من با سرتیپ افشار طوس در شب ۳۱ فروردین شد. با تطبیق ساعت و مفقود شدن ایشان در آن ساعت، به یکی از افسران دستور دادم راننده تیمسار افشار طوس را که در آن شب رانندگی را به عهده داشته پیدا کنند و نزد من

بیاورند. ساعت سه بعد از ظهر، راننده را به شعبه تجسس آوردند. راننده، مرد نسبتاً "قد بلند و تنومندی بود و ظاهر آرام و خونسردش نشان می داد که هیچگونه نگرانی ندارد^۱. بی مقدمه پرسیدم: ایشان را کجا بردید؟ گفت: که را؟ گفتم: خودت خوب می دانی در مورد چه کسی سؤال می کنم. باز پرسید: چه کسی را؟ چون دیدم در جواب دادن تردید دارد با شدت به او گفتم: اگر این بار جواب ندهی می دانم با تو چه کار کنم. با خونسردی جواب داد: من استوار ارتش هستم، لباس شخصی می پوشم^۲. جواب سریالا می داد، معلوم بود به جایی اتکا دارد. گفتم: یک ورقه زندانی به نام او بنویسد بیاورید امضای من را بدهد تا بفهمد سروکارش با چه اشخاصی است. باز ایستاده بود مرا برانداز می کرد تا ببیند چقدر می تواند مقاومت کند. گفت: جناب سرهنگ چه کسی را از من می پرسید؟ گفتم: آقا جان، خودم ساعت ۹ دوشنبه ۳۱ فروردین، موقعی که آن شخص سوار ماشین شد آنجا بودم. در آن ماشین غیر از شما و آن شخص کسی دیگری نبود، یادداشت هست در کنار ماشین شما یک جیب ارتشی ایستاده بود و در آن، خانمی نشسته بود؟ حالا فهمیدی چه کسی را می گویم؟ جواب می دهی یا ورقه زندانی را امضاء کنم؟ این بار گفت: ورقه را امضاء نکنید، می گویم کجا بردم. از او خواستم دیگر حرفی نزنند. در حضور همه افسران اجازه دادم بنشینند و به او چای تعارف کردم. پس از خوردن چای گفتم: حالا می توانیم با هم برویم.

xalvat.com

- ۱ - راننده "حسن ثابت قدم" نام داشت و از پانزده سال قبل و زمان رکن الدین خان مختاری راننده رؤسای شهربانی بود.
- ۲ - با توجه به این که راننده جرمی را مرتکب نشده بود، دلیلی نداشت که در جواب دادن این همه طفره برود، جز اینکه به او سپرده شده بود که حرفی نزنند.

چون به افسران شعبه که قبل از من با سرهنگ علوی کیا و سرگرد نادری^۱ کار کرده بودند زیاد اطمینان نداشتم، فقط از سرهنگ غلامرضا امینی افسر فرمانداری نظامی خواستم همراه من بیاید^۲.

راننده، ما را به کوچه صفی‌علیشاه و از آنجا به کوچه خانقاه برد. راننده، سرتیپ افشار طوس در نقطه‌ای از کوچه، ماشین را نگه داشت و گفت: "تیمسار را تا اینجا آوردم، ایشان "همین جا" پیاده شدند و به من گفتند برو جلو کلانتری مجلس شورا بایست تا من تلفنی شما را احضار کنم من هم به کلانتری رفتم و خود را به افسر نگهبان معرفی کردم و به انتظار احضار تلفنی ریاست شهربانی نشستم."

salvat.com

در منزل حسین خطیبی

راننده، سرتیپ افشار طوس را مرخص کردم. از ماشین پیاده شدیم و نگاهی به اطراف انداختیم. یک دکان کوچک بقالی که بساط خود را در یک گاراژ چیده بود توجه ما را جلب کرد. از مرد مسنی که پشت ترازو ایستاده

۱ - سرگرد امیر هوشنگ نادری که به دستور سرلشکر بهارمست از رکن دوم رانده شده بود، روز دوم اردیبهشت با درجه سرهنگ دومی و به طرزی مشکوک، ریاست اداره آگاهی شهربانی را به عهده گرفت.

۲ - در کتاب "اسنادی پیرامون توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشار طوس" (گردآورنده محمد ترکمان) سرهنگ ۲ نادری ادعا کرده که "جریان را شخصا دنبال کرده و به منزل حسین خطیبی رفته است." من صریحاً اعلام می‌کنم که این ادعا دروغ محض است و آن روز فقط من و سرهنگ غلامرضا امینی به منزل حسین خطیبی رفتیم. سرهنگ نادری صبح آن روز، قبل از اقدامات رکن دوم به خیابان خانقاه رفته و با ماء‌موران آگاهی خیابان را ظاهراً "بررسی کرده بود و چنان گزارش داده بود که مقامات دولتی از ادامه تعقیب دست‌بکشند و به سازمان "اف. بی. آی" آمریکا متوسل شوند.

بود، پس از سلام و احوالپرسی سوءال کردم: غموجان، شما دو شب قبل، ساعت ۹ بعد از ظهر یک افسر ارتشی را ندیدی؟ همان طور که عادت اغلب مغازه داران و اشخاص مسن است و برای اینکه مبادا صحبت آنها بعداً "برایشان گرفتاری درست کند"، اگر هم دیده باشید، جواب می دهند ندیده ایم: آن پیر مرد هم گفت: کسی را ندیده ام. کمی دورتر از ترازو و در دو متری بقال، پسر بچه ده دوازده ساله ای ایستاده بود و به حرفهای ما گوش می داد. به محض اینکه خواستیم از دکان بیرون بیایم، پسر بچه دنبال ما دوید و با صدای بلند گفت: "آقا، من دیدم." برای اینکه بقال مانع صحبت پسر نشود، او را از مغازه بیرون آوردم و دور از نظر صاحب مغازه، ده تومان به او دادم و گفتم: بارک الله، آدم باید مثل شما راستگو باشد، خب پسر، بگو کجا رفت؟ گفت: "آن آقا از پدرم پرسید منزل حسین کجاست؟ پدرم جواب داد اسم حسین زیاد است فامیلش را بگوئید شاید بشناسم." آن افسر بعد از شنیدن جواب پدرم پوزخندی زد و دور شد. پرسیدم: تنها بود یا کسی همراهش بود؟ پسر گفت: نه آقا، تنها بود. پرسیدم: ندیدی کجا رفت؟ جواب داد: تا من از مغازه بیرون آمدم که ببینم کجا می رود، دیدم غیبش زده است. پرسیدم: او سوار ماشین شد یا پیاده رفت؟ پسر بچه گفت: صدای ماشین نیامد و اصلاً در کوچه ماشینی نبود. صورت پسر را برای تشویق و برای اینکه واقعا "کلید حل معما بود، بوسیدم و او را به بقال سپردم و گفتم: پسر بسیار فهمیده و راستگویی است.

به سرهنگ امینی گفتم: مسئله دارد حل می شود، چون از نقطه ای که آن پسر در داخل مغازه ایستاده بود تا در مغازه بیش از ۷ تا ۱۰ قدم نیست، بنابراین منزل "حسین" باید در همین ۱۰ یا ۲۰ قدمی باشد. از ایشان خواهش کردم پلاک خانه های جنوب کوچه را بررسی کند، خودم هم به بررسی خانه های شمال کوچه پرداختم. ده متر دور نشده بودم که پلاک نسبتاً "بزرگی به نام

"حسین خطیبی" را دیدم^۱. پس از مشورت با سرهنگ امینی، زنگ در را فشار داده و منتظر ایستادیم. زنی در حدود چهل ساله، در را باز کرد، به محض باز شدن، پام را بین دولنگه^۲ در گذاشتم تا در را نبندد. به آن خانم گفتم: با آقای حسین خطیبی کار داریم. چون در جواب دادن تعلل کرد، فوراً^۳ به داخل خانه رفتیم. اتاقها را بازدید کردیم، غیر از آن خانم و یک زن مسنتر که در بستر خوابیده بود، کس دیگری را ندیدیم. سالن نسبتاً^۴ بزرگ و مفروش و پر از گلدانهای گل توجه ما را جلب کرد. با اینکه هوای داخل سالن مناسب بود و برای باز کردن پنجرهها دلیلی به نظر نمی رسید، ولی تمام پنجرهها باز بودند. به ذهنم رسید دلیلی ندارد در این هوای نسبتاً^۵ سرد، پنجرهها باز باشد. به تمام نقاطی که تصور می رفت برگه ای به دست آید سرکشی کردیم. در داخل یخچال غذاهای متنوع و مانده از قبل، روی هم چیده شده بود. این مقدار غذا نشان می داد که در چند روز گذشته، آنجا مهمانی بوده است. از آن خانم پرسیدیم: شما دو نفر بیشتر نیستید، این غذاها را برای چه کسانی و کی تهیه کرده بودید؟ آن خانم جوابی نداد.

به همین دلیل او را به یکی از اتاقها فرستادم و به هر دو خانم گفتم: اگر از بیرون تلفنی شد حق ندارید جواب بدهید. بعد به کلانتری محل تلفن کردم و خواستم دو پاسبان را برای محافظت آن منزل بفرستند. پس از رسیدن پاسبانها، یکی را مامور کردم داخل منزل و پشت در بایستد و هرکس در زد فوراً^۶ او را دستگیر کند و نزد ما بیاورد. به پاسبان دیگر ما مأموریت دادم مراقب آن خانمها باشد که به تلفن نزدیک نشوند و اگر تلفن زنگ زد جواب ندهند. با سرهنگ امینی به داخل سالن رفتیم و پس از بستن پنجرهها، به انتظار نشستیم که صاحبخانه یا شخص دیگری به منزل بیاید، زیرا این دو خانم،

۱- نام حسین خطیبی، از طریق مطبوعات، برایم آشنا بود. او از اعضای سابق حزب توده بود و بعد همگاری خود را با این حزب قطع کرده و به حزب زحمتگشان بقایی پیوست و در روزنامه "شاهد مقالاتی" می نوشت.

حتما " بی سرپرست نیستند و کسان دیگری هم در این منزل زندگی می‌کنند. داشتیم در مورد علت باز بودن پنجره‌ها و مقدار بیش از اندازه غذاها و پاسخ‌ندادن آن خانم به سوءالها صحبت می‌کردیم که همان خانم داخل سالن آمد و گفت: چرا نمی‌روید؟ در این خانه چه کار دارید؟ گفتم: منتظریم تا آقای خطیبی بیاید چون با ایشان یک کار واجب داریم. زن گفت: آقای حسین خطیبی امروز به منزل نخواهد آمد زیرا چند ساعت قبل از آمدن شما، از منزل خواهرش تلفن کرد و به نوکرش دستور داد که بچهارا به منزل خواهرش ببرد، امشب آنجا است. جواب دادم: چشم حتما " می‌رویم. ضمن مشورت با سرهنگ امینی نتیجه گرفتیم که حتما " حسین خطیبی حدس زده که ممکن است خانه‌اش مورد بازرسی قرار گیرد و به همین علت فرزندش را که نمی‌تواند در مقابل پرسشهای مأموران مقاومت نماید از دسترس مأموران دور کرده و به منزل خواهرش برده است. روی این اصل تصمیم گرفتیم آنقدر در آن منزل بمانیم تا خطیبی یا نوکرش پیدا شوند.

xalvat.com

تا اینجا شواهدی پیدا شده بود که می‌توانست با مفقود شدن تیمسار افشار طوس رابطه داشته باشد. سرهنگ امینی گفت: ممکن است خطیبی اصلا به منزل نیاید. گفتم: علت اینکه به پاسبان دستور دادم کسی به تلفن جواب ندهد همین است. اگر خطیبی که الان احتمالا " ناراحت است، تلفن کند و ببیند کسی جواب نمی‌دهد، یا خودش می‌آید یا کسی را می‌فرستد. دستگیری همان شخص برای دنبال کردن قضیه کافی است.

حدود یک ساعت گذشت. چون پنجره‌ها را بسته بودیم، بوی تند و ناراحت‌کننده‌ای در آن سالن پیچیده بود. اول تصور کردیم که به سبب وجود کود گلدانها است. پس از بررسی یک یک گلدانها متوجه شدیم که آن بو از گلدانها نیست. لبه فرشها را کنار زدیم و زیر آنها را جستجو کردیم، چیزی دستگیرمان نشد ولی لحظه به لحظه آن بو بیشتر می‌شد. از سرهنگ امینی تقاضا کردم ایشان از بالای سالن و من از پایین، دستها را روی فرش بکشیم و نقاط مختلف را بو کنیم تا منبع آن پیدا شود. یک مرتبه سرهنگ امینی

گفت: بو از اینجا است. من هم آن نقطه را بو کردم، بوی کلروفورم بود^۱. مسلم بود که کلروفورم را در این سالن برای منظوری به کار برده‌اند. شاید زد و خوردی اتفاق افتاده و کلروفورم به زمین ریخته بود؟ کمی بعد، پلیس محافظ پشت در، جوانی را که می‌گفت مستخدم حسین خطیبی است و شعبان نام دارد نزد ما آورد، جوانی بود ۲۵ تا ۳۰ ساله. پرسیدم: کجا بودی؟ گفت: آقای خطیبی بعد از ظهر تلفن کردند و دستور دادند بچرا ببرم به خواهرشان تحویل بدهم. معما به تدریج روشن‌تر می‌شد. متوجه شدم هنگامی که از مستخدم خطیبی مطالبی را می‌پرسم، او خود راه نادانی می‌زند. حدس زدم مستخدم حساب می‌کند که در منزل تنهاست و به زودی با رسیدن سایر افراد خانه، از دست ما خلاص خواهد شد. بنابراین او را به باشگاه افسران در جمشیدیه^۲ بردم و در یکی از اتاقها نزدیک به دو ساعت با او صحبت کردم. متوجه شدم از تمام وقایع مطلع است ولی در بیان آنها تردید دارد. البته با وعده و وعید و محبت زیاد و تعارف جای‌وشیرینی به تدریج رام می‌شود اما هنوز مانعی برای اعتراف دارد. عاقبت کمی فکر کرد

xalvat.com

۱ - موقعی که در مشهد خدمت می‌کردم، همسرم احتیاج به عمل جراحی پیدا کرد. در روز عمل، من در کنار تخت جراحی ایستاده بودم و مقدمات کار را تماشا می‌کردم. پزشکان، دستگاهی روی بینی همسرم گذاشته بودند و از شیشه‌ای، قطره‌های کلروفورم را به آن دستگاه می‌ریختند تا اینکه همسرم کاملاً "بی‌هوش شد". بوی تند کلروفورم از آن روز در خاطرم مانده بود.

۲ - علت اینکه او را به رکن دوم نبردم، همان‌طور که قبلاً "متذکر شدم"، عدم اطمینان من به افسران رکن دوم بود. به همین علت، او را به باشگاه افسران پادگان جمشیدیه بردم و از سرهنگ ممتاز فرمانده آن پادگان که افسری به تمام معنی با شرف و از طرفداران نهضت ملی بود خواهش کردم کسی از حضور آن مستخدم در پادگان مطلع نشود.

و گفت: اگر من جریان آن شب را برای شما تعریف کنم، آقای خطیبی مرا از منزل بیرون خواهد کرد، آن وقت حقوق ماهیانه و مطالبات من از بین خواهد رفت. پرسیدم: چقدر طلب داری؟ گفت ماهی چهل تومان حقوق می‌گیرم و حقوق چهارماه را طلبکارم. از جیبم پانصد تومان درآوردم. به او دادم و گفتم: اگر تمام آنچرا که اتفاق افتاده بیان کنی، پانصد تومان دیگر هم خواهم داد. بقیه پول را روی میز گذاشتم که خاطرش جمع باشد. گفت: اگر آقای خطیبی بفهمد مرا می‌کشد. گفتم: نترس، من از تو حمایت خواهم کرد. کمی دل و جرئت پیدا کرد و گفت: چون اهل اراک هستم، پس از اینکه مطالب را گفتم، مرا به شهر خودم بفرستید. دیدم موفق شده‌ام. به او گفتم: پس صبر کنید اول وسایل حرکت شما به اراک را تهیه کنم، بعد شما با خیال راحت تمام اتفاقات آن منزل را از اول تا آخر برای من بگویید. برای اینکه خیالش آسوده شود، گوشی تلفن را برداشتم و پس از گرفتن چند شماره غیر واقعی، با طرف دیگر شروع کردم به صحبت و چنین وانمود کردم که آن طرف، رئیس ستاد ارتش است. با صدای بلند گفتم: تیمسار، آقای شعبان مستخدم آقای خطیبی تمام اتفاقات آن شب را به من گفته است (البته تا آن لحظه هیچ چیز نگفته بود) و بعد از این اظهارات، ممکن است جان او از طرف اربابش در خطر باشد، یک جیب با چند سرباز مسلح و مقداری پول نقد فوراً بفرستید تا او را شبانه به اراک بفرستیم. در موقع صحبت با تلفن، به صورت شعبان نگاه کردم و دیدم خوشحال است. سپس آمدم نزد او نشستم و گفتم: شنیدی؟ الان ماشین می‌رسد، تا وقت هست هرچه میدانی بگو. نوشته‌ای در کار نبود. من سوءال می‌کردم و او جواب می‌داد. او تمام جریان آن شب و شبهای قبل و هرچه را می‌دانست گفت. خلاصه گفته‌های او چنین بود: چند شبی است که چهار افسر ارتش با یک عده شخصی در منزل آقای خطیبی جمع می‌شوند. آقای خطیبی و آن شخصها، افسران را با عنوان "تیمسار" صدا می‌کنند ولی آن افسران لباس شخصی می‌پوشند. وقتی که آن آقایان در اتاق جمع می‌شوند آقای خطیبی دستور داده که من حق ندارم وارد اتاق شوم، مگر اینکه مرا صدا

کند تا جای بیرم. آن شب بخصوص، در تاریکی عده^۱ زیادی آمدند و باخود چند بسته و بقچه هم آوردند. آقای خطیبی به من دستور داد بروم زیرزمین و اصلاً^۲ از آنجا بیرون نیایم. همین حرف ارباب مرا به شک انداخته بود که آنها چه کار می‌خواهند بکنند. در زیرزمین دلوایس بودم که چه خواهد شد. یک دفعه از اتاق بالا سر و صدای پا و داد و فریاد مختصری شنیدم. ناراحت شدم، بی‌اختیار بالا آمدم و از پشت شیشه به داخل اتاق نگاه کردم، دیدم یک نفر را به زمین انداخته‌اند و دست و پایش را می‌بندند، مثل اینکه یکی از آنها به او مپول هم می‌زد. پس از بستن دست و پایش او را لای پتو گذاشتند و سه چهار نفری او را بلند کردند و با عجله از منزل بیرون بردند. دیگر نمی‌دانم در خارج خانه چه اتفاقی افتاد. پس از بردن آن شخص، آقای خطیبی آمدند و پس از جمع و جور کردن صندلیهای اتاق، از خانه خارج شدند و تا حالا هم به منزل نیامده‌اند.

از شعبان خواستم اگر اسم آن افسران و شخصیها را می‌دانند بگویند. گفت: هیچکدام را نمی‌شناسم، ولی یکی از آنها جویدستی کوچکی زیر بغل می‌گذارد و یکی دیگر را دکتر صدا می‌کنند.

اسم افراد را نمی‌دانست، شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست چیزی بگوید. ولی به اندازه کافی، واقعه را روشن کرده بود. برای ما کافی بود که پی بیرم سر ریاست شهربانی چه بلایی آمده است. سرخ را به دست آورده بودیم.

به شعبان گفتم: حالا می‌توانی همراه سربازان سوار جیب شوی و به ده خود در اراک بروی. البته مسلم بود که او، با این اطلاعات دست اول باید در اختیار ما باشد تا در مراحل بعدی بسیاری از مسائل ناشناخته و ناگفته را از او به دست آوریم. چون می‌بایستی در جای امنی از او نگاهداری شود، او را به پادگان تحویل دادم^۱.

salvat.com

۱ - در طول مدتی که به تعقیب و کشف واقعه مشغول بودم، متهمانی را که دستگیر می‌کردم، فوراً^۲ به سازمانهای قضایی مربوطه تحویل نمی‌دادم و دنباله زیرنویس در صفحه بعد

بلافاصله نتیجه اقدامات خود را با تلفن به ریاست ستاد ارتش اطلاع دادم و به وسیله ایشان به اطلاع آقای نخست وزیر رسید. تا اینجا مسلم بود که نیرویی در کار دخالت دارد که چهار افسر و عده‌ای شخصی به اتکای او، به چنین کار پرخطر و مهمی دست زده‌اند.

salvat.com

دستگیری حسن خطیبی

فردای آن روز، نزدیک غروب به من خبر دادند که حسین خطیبی را موقع ورود به منزلش دستگیر کرده‌اند و او را به فرمانداری نظامی برده‌اند.^۱ به فرمانداری نظامی رفتم، او را تحویل گرفتم و به باشگاه افسران پادگان جمشیدیه بردم. سرهنگ دوم نادری، رئیس آگاهی شهربانی، نیز همراه من آمد. در اتاقی که از حسین خطیبی بازجویی می‌کردیم، چند افسر فرمانداری نظامی نیز حضور داشتند. پس از اندکی، متوجه شدم که خطیبی در جواب

دنباله زیرنویس از صفحه قبل

اطلاعات به دست آمده و نام متهمان را به همکارانم نمی‌گفتم. زیرا با تجربیات و اطلاعاتی که در گذشته به دست آورده بودم، می‌دانستم افرادی با وعده و وعید دادن به متهم، او را از دادن اطلاعات منصرف می‌کنند و ماموران کشف واقعه را گمراه و متوقف می‌نمایند.

۱- در واقع، متهمان قتل افشار طوس، روز چهارشنبه دوم اردیبهشت که برای مشورت و اخذ تصمیم نهایی در منزل دکتر مظفر بقایی جمع شده بودند به حسین خطیبی پیشنهاد می‌کنند که حتماً "به منزلش برود و تا عید می‌کنند که اگر نرود ماموران دولت به غیبت او مظنون می‌شوند، دکتر بقایی اصرار می‌کند که: "هیچ مانعی ندارد، بگذارید شما را توقیف کنند، در مدت بازداشت همه چیز را انکار کنید... (برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب "توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشار طوس"، گردآورنده محمد ترکمان، نشر رسا، صفحه ۱۸ و ۲۴).

دادن خیلی قرص و محکم است و به جای اینکه به پرسشهای ما پاسخ دهد با کنایه و اشاره، ما را تهدید هم می‌کند. چنان در صحبت کردن مهارت داشت که پس از سه ساعت، همهٔ افسران حاضر را خسته کرد بدون اینکه برگه‌ای به دست ما بدهد. پاسی از شب گذشته بود، برای اینکه به او بفهمانم انکار و ابرام و پاسخ ندادن به سوءالها برایش سودی نخواهد داشت، اول همهٔ افسران را مرخص کردم و فقط من و سرهنگ دوم نادری و خطیبی در آن اتاق ماندیم. به خطیبی گفتم: "می‌دانی چرا افسران را مرخص کردم؟ چون نمی‌خواستم در جلوی آنها به شما بگویم که شعبان، مستخدم خانهٔ شما، تمام جریان آن شب را به من گفته است، نمی‌خواستم در حضور آنها اسمی از او ببرم، مبادا بلایی به سرش بیاید، این را بدان که من می‌دانم شما به کمک عده‌ای افسرو شخصی، سرتیپ افشارطوس را بیهوش کرده‌اید و از خانهٔ خود به جای دیگری برده‌اید، نمی‌خواهم شما این موضوع را تایید یا تکذیب کنید، فقط می‌خواهم اسم آن افسران را بدانم و اگر نگویید، سرنوشت بدی در انتظار شما خواهد بود."

مدتی به فکر فرو رفت. متوجه شده بود که دولت بیکار ننشسته و از چگونگی امر مطلع شده است و چون خودش می‌دانست چه کرده است، با نگاههای ملتصانه به من می‌فهماند که نمی‌تواند چیزی بگوید. از نگاههای او فهمیدم که می‌خواهد حرفی بزند ولی با اشاره به سرهنگ دوم نادری می‌خواست بگوید که نمی‌تواند در حضور او صحبتی کند. با شناختی که از سرهنگ دوم نادری داشتم بهتر دیدم او را نیز از اتاق مرخص کنم. به او گفتم: از همراهی شما تا اینجا خیلی ممنونم، چون از نیم شب گذشته، بهتر است فعلاً "به منزل بروید و استراحت کنید. پس از این که اتاق خلوت شده به خطیبی رو کردم و گفتم: تصور می‌کنم حالا دیگر هیچ گونه محذوری نداشته باشید و بتوانید با خیال راحت محل تیمسار افشار طوس را به من نشان بدهید تا خلاص شوید. هنوز دودل بود. فکر کردم بهتر است به وسیله‌ای تردید او را از بین ببرم. از اتاق بیرون رفتم و به سربازی که در راهرو ایستاده بود گفتم: پس از دو دقیقه به اتاق بیاوید و بگویید با تیمسار ریاست ستاد صحبت

کنید . به اتاق برگشتم و باز به همان صحبت‌های سابق ادامه دادم . سر باز وارد اتاق شد و طبق قرار گفت : تیمسار ریاست ستاد در پشت خط هستند . گوشی را برداشتم و با صدای بلند به طوری که خطیبی هم بشنود به طرف فرضی گفتم : " بله ، تیمسار سلام عرض می‌کنم ، بله ، بیش از چهار ساعت است هر چه از او خواش می‌کنم محل تیمسار ریاست شهربانی را بگوید اصلاً " جواب نمی‌دهد ، خودش می‌داند که مستخدم منزلش همه " اتفاقات آن شب را گفته ولی مثل اینکه می‌ترسد حرفی بزند ، بله ؟ چه فرمودید ؟ تیمسار من نمی‌توانم ! نخیر کار من نیست ، شما می‌دانید من این کاره نیستم ، از دست من ساخته نیست ، خواش می‌کنم این ماموریت را به افسر دیگری محول فرمایید ، ممکن است تلف شود ، همین جا ؟ نخیر ، از محالات است ، من نمی‌توانم ، افسر دیگری بفرستید ، من خطیبی را به دست ایشان می‌سیارم ، خودم خسته شده‌ام ، دیروقت است ، می‌روم استراحت کنم ، خیلی ممنونم ، خدا حافظ . "

گوشی را گذاشتم . برگشتم پشت میز نشستم ، آرنجها را روی میز گذاشتم و با دو دست صورتم را پوشاندم . وانمود کردم که ناراحتم و دارم فکر می‌کنم . بعد ، دستها را از صورتم برداشتم ، به او نگاه کردم ، دیدم رنگش پریده‌است و حالتی کاملاً " متفاوت با چند دقیقه قبل دارد . پرسید : جناب سرهنگ موضوع چیست ؟ چرا اینقدر ناراحت هستید ؟ گفتم : میل نداشتم آخرین کار به این جاها برسد ، شما را عاقل‌تر از این می‌دانستم . پرسید : مگر چه می‌شود ؟ گفتم : خواهید دید . با التماس تقاضا کرد : مرا دست کس دیگری ندهید ، هر چه می‌دانم می‌گویم . گفتم : اگر حقیقت را بگویید تا بتوانیم سرتیپ افشار طوس را پیدا کنیم ، قول می‌دهم که شما را به دست دیگری تحویل ندهم . خطیبی نفسی کشید و چای خواست . پس از نوشیدن چای گفت : " فوراً " دستور دهید سرتیپ علی اصغر مزینی ، سرتیپ نصرالله بایندر ، سرتیپ نصرالله زاهدی و سرتیپ دکتر علی اکبر منزله را پیدا کنند ، آنها می‌دانند ریاست شهربانی کجا هستند ، اطلاعات شما درست است ، اینها تیمسار افشار طوس را در منزل من دستگیر کردند و پس از بستن دست و پایش او را بیرون بردند و چون من

با آنها ترفتم نمی‌دانم کجا برده‌اند. سپس خطیبی تقاضا کرد: چون ممکن است پیشامد ناگواری رخ دهد، هرچه زودتر اقدام کنید که به نفع هر دو طرف تمام شود، بعداً" برگردید من جزئیات جریان افشار طوس را برای شما خواهم گفت ۱.

اعتراف حسین خطیبی درست در ساعت دو صبح روز پنجشنبه سوم اردیبهشت ۳۲ و تنها در حضور من انجام شد. در آن ساعت همه خواب بودند. به تلفنچی دستور دادم منزل تیمسار ریاحی رئیس ستاد ارتش را بگیرد. ارتباط برقرار شد و رئیس ستاد ارتش با صدای خواب آلوده گفت: سر رشته چه خبر است؟ گفتم: حسین خطیبی الساعة تمام اتفاقات را اعتراف کرد، چون موضوع خیلی مهم است دستور بفرمایید این چهار افسر را فوراً دستگیر کنند. گفت: این افسران ارشد را که نمی‌شود همین‌طور بدون دستور مقامات قضایی دستگیر کرد. دیدم دودل است و در صدور دستور تردید دارد ۲.

۱ - البته حسین خطیبی در آن زمان می‌دانست که در منزل دکتر بقایی دستور قتل سرتیپ افشار طوس صادر شده است و می‌ترسید اگر افشار طوس گشته شود سرنوشت بدی در انتظار خود او باشد، این بود که اصرار داشت این افراد فوراً "دستگیر شوند". ولی امروزه، موقع نوشتن این خاطرات، با در نظر گرفتن تاریخ تصمیم‌گیری در منزل دکتر بقایی و ساعت اعتراف حسین خطیبی و ساعت قتل تیمسار افشار طوس، روشن می‌شود که اعتراف حسین خطیبی درست در زمانی صورت گرفت که سرتیپ مزینی در بالای سر تیمسار افشار طوس ایستاده بود و دستور قتل ایشان را به سرگرد بلوچ قرائی صادر می‌کرد.

۲ - من در آن تاریخ نمی‌دانستم سرتیپ تقی ریاحی اطلاعات نظامی و سوابق خدمت در سلسله مراتب ارتشی را ندارد تا شایسته اشغال پست ریاست ستاد ارتش باشد و نمی‌دانستم او یک نیمه‌مهندس تحصیلمکرده در خارج است و این مقام جدید بدون توجه به اهمیت اجرای مسئولیت به او داده شده است.

به او یادآوری کردم که آقای دکتر صدیقی وزیر کشور و آقای نخست وزیر این اختیار را به من داده‌اند تا هر کسی را در هر مقامی که باشد بدون کسب اجازه قبلی دستگیر کنم. بعد از شنیدن این حرف، کمی قوت قلب پیدا کرد و گفت: الان دستوری دهم فرماندار نظامی خواسته‌های شما را انجام دهد.

نزد خطیبی برگشتم و او تمام جزئیات آن شب را همان طور که مستخدمش هم قبلاً گفته بود، تا زمان خروج از خانه، خود شرح داد. تا اینجا کافی بود. چون بسیار خسته بودم، او را تحویل زندان پادگان جمشیدیه دادم و برای استراحت به منزل رفتم.

فردای آن روز، حدود ظهر به من اطلاع دادند که سرتیپ علی اصغر مزینی و سرتیپ دکتر علی اکبر منزله را هنگامی که می‌خواستند وارد منزلشان بشوند دستگیر کرده‌اند^۱.

دستور دادم اول سرتیپ مزینی را به پادگان جمشیدیه بیاورند. او در برخورد با من با ژست مخصوص خودش و با لباس خیلی مرتب به جای اینکه مرا "سرهنگ" خطاب نماید، گفت: "جوان"، من امیر ارتش هستم، باید با من مانند یک امیر ارتش رفتار کنند. گفتم: تیمسار، درست است که شما سرتیپ

۱ - اینکه دستگیری متهمان به این آسانی صورت می‌گرفت مرهون دو عامل بود: اول سرعت عمل و دوم عدم انتشار خبر و مخفی نگاه داشتن گزارش کار از دید عوامل مشکوک و درباری. بدین طریق که روز چهارشنبه دوم اردیبهشت ساعت دو بعد از ظهر تیمسارهای نامبرده برای اجرای دستور دکتر مظفر بقایی به غار "تلو" می‌روند و حسین خطیبی هم روی اصرار و دستور دکتر بقایی، برای رد گم کردن به منزلش مراجعت می‌کند که بلافاصله دستگیر می‌شود. سرتیپ مزینی و سرتیپ منزله پس از قتل سرتیپ افشارطوس در مراجعت به تهران نمی‌دانستند که همان موقعی که آنان در غار "تلو" بودند، خطیبی دستگیر شده و همه آنان را لو داده است و گرنه با خیال آسوده وارد منزلشان نمی‌شدند که گرفتار شوند.

هستید و در سابق مقامهای بزرگ ارتشی داشته‌اید ولی الان متهم هستید . کاری کرده‌اید که شایسته یک تیمسار ارتش نبوده است ، فعلا " تشریف ببرید زندان ، بعدا " خواهید دید " جوان " چه کسی است . و برای اینکه او را از آن تکبر و خودبزرگ‌بینی پایین بکشم ، دستور دادم او را به زندان انفرادی ببرند و برای اینکه مبادا به سبب گرفتاری و خرد شدن شخصیت و مقام افسری اش و به هم خوردن نقشه‌ها و طرحهایش ، تعادل اعصابش به هم بخورد و دست به خودکشی بزند ، دستور دادم موقتا " به او دستبند بزنند و پس از به دست آوردن تعادل اعصابش ، دستبند را باز کنند ۱ .

پس از زندانی کردن سرتیپ‌مزینی ، به فرمانداری نظامی رفتم و سرتیپ دکترمنزه را تحویل گرفتم و او را نیز مانند سایر متهمان به همان باشگاه افسران پادگان جمشیدیه آوردم . در بین راه شهربانی (محل فرمانداری نظامی) تا پادگان جمشیدیه ، منزه از من پرسید : مرا به کجا می‌برید ؟ گفتم : نزد تیمسار افشار طوس . تگانی خورد و رنگ صورتش را باخت . نمی‌دانست خطیبی او را لو داده است .

xaivat.com

به پادگان جمشیدیه رسیدیم . چون موضوع کم شدن افشار طوس در بین افسران سروصدا به پا کرده بود ، همه افسران پادگان برای اینکه متهم را از نزدیک ببینند مقابل در ورودی پادگان اجتماع کرده بودند . به افسرنگهبان دستور دادم او را نیز مانند سایر متهمان فعلا " زندانی کند . سرتیپ دکتر منزه برای اینکه در جلوی افسران پادگان خود را از تک و تا نیندازد ، شروع

۱ - ممکن است بعضی ایراد بگیرند که دستبند زدن به یک تیمسار دور از نزاکت و مقررات مدنی و ارتشی است . باید توضیح دهم که این کار برای تنبیه یا وارد آوردن خفت و حقارت به متهم نیست . زیرا متهم در اوایل دستگیری ممکن است به سبب شدت عصبانیت و احساس خفت و زبونی موقتا " کنترل اعصابش را از دست بدهد و به جنون آنی دچار گردد و دست به خودکشی بزند . این دستبند زدن موقتی به نفع متهم و برای حفظ جانش است .

کرد رو به من حرفهای نامربوط و زننده زد. چنان فحشهای رکیک و ناپسندی بر زبان می‌راند که به خاطر حیثیت قلم، از ذکر آنها خودداری می‌کنم. یک مرتبه دیدم یک افسر بلندقد از بین افسران قدم جلو گذاشت و مشت محکمی به سر دکتر علی‌اکبر منزه وارد آورد و او را نقش زمین کرد. من به آن افسر تذکر دادم که این سرتیپ به من و همسرم فحش داد، شما چرا عصبانی شدید و این کار را کردید؟ گفت: فحش دادن این متهم به شما، در حضور افسران، مانند این است که به همه افسران حاضر فحش داده است، بنابراین من از شرافت همه افسران دفاع کردم.

در هر صورت، سرتیپ دکتر منزه روانه زندان شد. در حضور چند افسر فرمانداری نظامی و سرهنگ غلامرضا امینی، در باشگاه افسران پادگان جمشیدیه تحقیقات از او را شروع کردیم. سرتیپ منزه در جواب این سؤال من که سرتیپ افشار طوس را در کجا مخفی کرده‌اید، گفت: "پسر"، تو خیلی کوچکتر از آن هستی که بتوانی به این موضوع رسیدگی کنی، این کارها از سر تو هم زیاد است، "پسر"، بزودی خواهی دید که تو را زندانی خواهیم کرد و آن وقت بایک جعبه شیرینی به ملاقاتت خواهیم آمد^۱. با این تشرها و کنایه‌های خواست به من بفهماند که با مقامات حساس مملکتی رابطه و بستگی دارد و در نتیجه روحیه مرا متزلزل کند و مرا از تعقیب این واقعه برحذر دارد. پس از تمام شدن صحبت‌هایش، قلم و کاغذ را روی میز گذاشتم و گفتم: آقای دکتر منزه! سرتیپ مزینی و سایرین همه کتبا اقرار کرده و نوشته‌اند که شما به ریاست شهربانی آمپول زده‌اید، با کلروفورم او را بیهوش کرده، در پتو پیچیده و به بیرون برده‌اید. تا این حرف‌ها شنید و فهمید ما از وقایع آن شب مطلع هستیم پس از چند سؤال و جواب برای ایجاد وحشت و ترساندن ما، یک مرتبه از روی صندلی خودش را به زمین زد و وانمود کرد که غش کرده و بی‌حال شده و الساعة خواهد مرد. چون خودش دکتر بود، شک کردیم شاید دوايي خورده

۱ - راست می‌گفت، طولی نگشید که من زندانی شدم ولی او به دیدن من نیامد.

که این حالت موقتا" در او ظاهر شده است. بعضی از افسران کمی جاخوردند و ترسیدند و بعضی، اتاق را ترک کردند. من به قلب منزّه گوش دادم، تپش قلب منظم بود ولی تیمسار مرتب خرخر می‌کرد و هذیان می‌گفت. هیچ آرتیستی نمی‌توانست مثل او رل غش کردن را به آن خوبی بازی کند. ولی من هم کسی نبودم که با این نمایشها تحقیقات را دنبال نکنم. دستور دادم فوراً از بهداری پادگان یک "معین پزشک" با وسایل پزشکی حاضر شود. نشستم و از فاصله چند متری، او را که در وسط اتاق دراز کشیده بود و دست و پا می‌زد، تماشا کردم. حدسم درست بود، او نقش بازی می‌کرد و دنبال وقت می‌گشت. استوار بهداری پس از ورود به اتاق باشگاه و پهن کردن بساط پزشکی در روی میز، از من پرسید: جناب سرهنگ چه کاریکنم؟ به او چشمکی زدم و گفتم: تیمسار ریاست ستاد ارتش دستور داده‌اند از همان آمپولی که او به تیمسار سرتیپ افشار طوس زده، بزنید تا او را نزد تیمسار افشار طوس ببریم. سرتیپ منزّه ظاهراً هنوز در حالت غش بود، اما موقعی که استوار بهداری آستین او را بالا زد و پنبه الکلی را روی بازوی او مالید و بوی الکل به دماغ او رسید، یک مرتبه گذشته را فراموش کرد، جستی زد و نیم خیز شد و به استوار بهداری گفت: ببینم، چه آمپولی است؟ استوار بهداری با صدای بلند گفت: تیمسار، رلت نگرفت، این آمپول خالی است. همه افسران حاضر در اتاق با قهقهه خندیدند. چون من موفق شده بودم و می‌توانستم بازجویی را شروع کنم، به همه افسران حاضر گفتم: آقایان شما خسته شده‌اید، می‌توانید برای استراحت تشریف ببرید. پس از خلوت شدن اتاق و تعارف چای به او، نصیحتش کردم که تیمسار، مقاومت و نگفتن حقایق بی‌فایده است، خودتان را بی‌جهت در انتظار استوار بهداری و سربازان خوار نکنید و ارزش افسری را پایین نیاورید، حالا که گرفتار شده‌اید با رشادت تسلیم شوید و دولت را راهنمایی کنید تا در مجازات شما تاثیر داشته باشد. قلم و کاغذ را مقابلش گذاشتم و از او خواستم آنچه را که اتفاق افتاده است از اول تا آخر و بدون کم و کاست و مثل یک داستان بنویسد. به او گفتم: سعی نکنید برخلاف حقیقت چیزی

بنویسید، این را بدانید قبل از شما، سایرین، واقعه آن شب را نوشته‌اند، اگر بخواهید ما را همراه نمایید، استوار بهداری سرخدمت حاضر است و همان آمبول را این دفعه واقعا "به کار خواهد برد، دکتر منزّه که دید مقاومت فایده ندارد و برگهای برنده در دست من است، وقایع را به این ترتیب شرح داد:

قرار شده بود که به وسیله سرتیپ نصرالله زاهدی که از دوستان سرتیپ افشارطوس بود، ایشان برای استماع عرایض نمایندگان افسران بازنشسته اخیر به منزل حسین خطیبی دعوت شود. ولی از آنجا که نمی‌خواستیم تیمسار افشارطوس آدرس آن منزل را از پیش بداند، پس از تبادل نظر قرار بر این شد که سرتیپ زاهدی به ایشان بگوید که ما آدرس آن منزل را به بقالی که در اواسط کوچه صفی‌علیشاه است می‌دهیم، شما به آنجا بیایید و آدرس را از بقال بپرسید، او شما را به آن منزل هدایت خواهد کرد. ولی برای اینکه بقال هم از جریان مطلع نشود که چه کسی به آن بقال آن آدرس را داده است آدرسی به بقال داده نمی‌شود، اصلاً صحبتی هم در این مورد با بقال نشد، چه رسد به اینکه آدرسی هم داده شود، می‌داد پس از گرفتاری ریاست شهربانی، آن بقال دست به کار شود و ما را لو بدهد. فقط به تیمسار افشارطوس، آن هم برای اغفال، گفته شد شما فقط از بقال بپرسید "خانه حسین کجاست؟" او طبق سفارش، شما را راهنمایی خواهد کرد. اما سرتیپ زاهدی در آن شب، در وسط در نیمه‌باز منزل حسین خطیبی، در تاریکی شب، منتظر آمدن ماشین ریاست شهربانی ایستاده بود و از دور به دکان بقالی که در ده‌متری او بود نگاه می‌کرد تا ببیند ریاست شهربانی کی می‌آید تا بقیه نقشه عملی شود. درست سر ساعت مقرر، ماشین تیمسار ریاست شهربانی روبروی دکان بقالی می‌ایستد و تیمسار از ماشین پیاده می‌شود و پس از مرخص کردن راننده، نزد بقال می‌رود و از او می‌پرسد منزل حسین کجاست، چون بقال اصلاً از موضوع خبر نداشته، جواب می‌دهد: "حسین زیاد است، اسم فامیلش را بگویید تا بدانم با چه کسی کار دارید. چون تیمسار افشارطوس متوجه می‌شود که از قبل به بقال سفارشی نشده است، با بی‌اعتنایی به راه خود ادامه می‌دهد، چند

قدمی دور نشده بود که سرتیپ زاهدی، از مقابل در منزل حسین خطیبی جلو می‌رود و به ریاست شهربانی می‌گوید: تیمسار، منتظر شما بودم، بفرمایید داخل. تیمسار افشار طوس به اتاق پذیرایی که فقط حسین خطیبی در آن بوده وارد می‌شود و سلام و احوالپرسی و گفتگوهای مختلف رد و بدل می‌شود. چون قبلاً "صندلی سرتیپ افشار طوس را درست پشت در اتاق مجاور قرار داده بودند، به علامت تعیین شده از قبل، یک مرتبه، در پشت سر تیمسار افشار طوس بازمی‌شود و یک نفر به نام امیر رستمی معروف به پهلوان و شخص دیگری به نام هادی افشار قاسملو و سرگرد بازنشسته فریدون بلوچ قرایی و شخص دیگری به نام شهریار بلوچ قرایی وارد اتاق می‌شوند، اول امیر رستمی، مشت محکمی به پشت گردن تیمسار می‌زند و او را نقش زمین می‌کند، بعد، دست و پای ایشان را می‌بندند و از منزل خارج می‌کنند.

سرتیپ منزه از زدن آمبول بیهوشی و استعمال کلروفورم حرفی به میان نیاورد و نوشت: غیر از این اطلاع دیگری ندارم.

چون این مقدار اعتراف از سرتیپ منزه موقتاً "کافی به نظر می‌رسید و قصد و نیت من پیدا کردن سرتیپ افشار طوس بود، او را روانه زندان کردم و چون دیروقت بود برای استراحت به منزل رفتم.

xalvat.com

بازجویی از علی اصغر مزینی

صبح روز بعد، در باشگاه افسران، سرتیپ علی اصغر مزینی را از زندان احضار کردم. چون تصور می‌کردم با یک شب در زندان خوابیدن به اندازه کافی متنبه شده باشد، به او تذکر دادم: تیمسار، رفاقت همه وقایع مربوط به ربودن ریاست شهربانی را کتباً "اعتراف کرده‌اند. صفحه‌ای از اعترافات سرتیپ منزه را که با خط خودش بود به او نشان دادم گفتم: تیمسار، من بازپرس نیستم، فقط از شما می‌خواهم، با خیال راحت، آنچه در مورد رئیس شهربانی اتفاق افتاده روی کاغذ بیاورید و دقت کنید چیزی را از قلم نیندازید چون نوشته‌های شما را با نوشته‌های دکتر منزه مقایسه خواهم کرد، اگر بخواهید



به محض اینکه غروب شد و افسران به خانه‌هایشان رفتند، به زندان حسین خطیبی که در یک زیرزمین ساختمان دژبان و تقریباً "دور از محوطه" زندان عمومی بود، رفتم. مدتی با او صحبت کردم ولی با تمام وعده و وعیدها نتوانستم اطلاعاتی درباره محل اختفای سرتیپ افشارطوس به دست بیاورم. سرانجام گفتم: آقای خطیبی شما شخصی و غیرارتشی هستید ولی همدستانان از افسران عالی‌رتبه ارتش هستند، اخیراً اطلاع پیدا کرده‌ام که همدستان شما یعنی تیمسارها، به ریاست ستاد ارتش پیشنهاد داده‌اند که اگر ریاست ستاد بتواند یک درجه تخفیف در مجازات آنان از نخست‌وزیر به دست آورد، آنان حاضرند محل اختفای تیمسار افشارطوس را به ماموران نشان دهند و چون شما شخصی هستید در دادگاه هم، افسران دادگاه، به علت سابق آشنایی با افسران متهم، گردش کار را طوری ترتیب خواهند داد که بیشتر تقصیر متوجه شما گردد. حال خود دانید. اگر پیشدستی کنید و قبل از تیمسارها برای به دست آوردن تخفیف در مجازات، جای مخفی کردن تیمسار افشارطوس را به ما نشان دهید، این تخفیف را من می‌توانم برای شما بگیرم.

این تیرم به هدف خورد، رنگ صورتش پرید و پس از مدتی تفکر گفت: اگر شما این تخفیف را کتبا از آقای نخست‌وزیر بگیرید و به من بدهید آن وقت قول می‌دهم شما را نزد تیمسار افشارطوس ببرم. با دست دادن به او، قول دادم که این تخفیف در مجازات را در باره او هرچه زودتر به دست بیاورم. ضمن خداحافظی و اظهار تشکر از همکاری‌اش، دستور دادم برای او چای و شیرینی بیاورند. بلافاصله نزد سرتیپ ریاحی ریاست ستاد ارتش رفتم و تمام صحبت‌هایی را که با خطیبی کرده بودم به او گزارش دادم. سرتیپ ریاحی بسیار خوشحال شد و تلفن را برداشت و از آقای دکتر مصدق وقت ملاقات خواست. با توجه به این که در جریان صحبت من با خطیبی، کس دیگری حضور نداشت، به سرتیپ ریاحی یادآور شدم که این واقعه را با تلفن به آقای نخست‌وزیر اطلاع ندهند زیرا می‌دانستم مخالفان در اطراف ما بسیارند و حتی تلفن‌ها را نیز کنترل می‌کنند.

همراه سرتیپ ریاحی رئیس ستاد ارتش، تیمسار مدبر رئیس جدید شهربانی کل و آقای دکتر صدیقی وزیر کشور، در حدود ساعت ۲۴ به نخست وزیری رفتیم. آقای دکتر مصدق با کسالت روی تخت خواب دراز کشیده بودند و انتظار ما را داشتند. وارد اتاق شدیم و پس از سلام و احوالپرسی و معذرت خواهی از این که مانع آسایش ایشان شده ایم، آقای دکتر صدیقی به عرض ایشان رساندند که سرهنگ سر رشته عرایضی دارد، چون خیلی مهم است، اجازه بفرمایید شخصا به عرض برساند. دکتر مصدق روی تخت نشستند. من جریان صحبت با خطیبی و آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دادم. ایشان پس از شنیدن گزارش من، از یک جعبه گز اصفهان به من تعارف کردند و به آقای دکتر صدیقی فرمودند: خواسته سرهنگ سر رشته را بنویسید. آقای دکتر صدیقی نامه ای نوشتند و آقای دکتر مصدق بعضی کلمات را تصحیح کردند و نامه حاضر شد. آقای دکتر مصدق آن را امضاء کردند و به من دادند و گفتند: "خدا همراه". خدا حافظی کردیم و همان چهار نفر به زندان دژبان رفتیم. آنان در پشت در اتاق خطیبی، در تاریکی و سکوت ایستادند و من وارد اتاق شدم. خطیبی در بین خواب و بیداری بود و بسیار خسته به نظر می آمد. تصور می کنم گفته های سه چهار ساعت قبل من او را دگرگون کرده بود. گفتم: بیا، این حکم تخفیف مجازات است. بینهایت خوشحال شد، دستی به سر و صورت خود کشید و از تخت خواب پایین آمد. پشت میز نشست و گفت: تا حالا شما رئیس بودید و من فرمانبردار شما، حالا من رئیس شدم و شما فرمانبردار من، فقط یک حرف می زنم، می روید راننده سرتیپ مزینی را پیدا می کنید، ما افشار طوس را دست و پا بسته تحویل او دادیم، او می داند کجا برده است. آن راننده می تواند شما را به محل اختفای تیمسار ریاست شهربانی ببرد، دیگر این طرف و آن طرف ندوید. از حسین خطیبی خدا حافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم. هنوز همراهان من در راهرو زندان ایستاده بودند. جریان را به آنان گفتم و اظهار داشتم: شما به منزه های خود بروید، من می روم دنبال آن راننده.

به فرمانداری نظامی رفتم و همراه سرهنگ غلامرضا امینی و چند افسر دیگر به طرف منزل سرتیپ مزینی حرکت کردیم. یک ماه مور پلیس را در حوالی منزل دیدیم، جریان را به او گفتیم، او رفت و با دو پلیس دیگر آمد، درباره چگونگی دستگیری آن راننده مشورت کردیم. پلیسها رفتند و یک نردبان بلند آوردند به پشت بام منزل رفتند و در را از داخل باز کردند. به داخل خانه رفتیم. هر کس ماه مور شد یک اتاق را سرکشی کند. در منزل کسی نبود جز یک مستخدمه مسن و چاق. از او سؤال کردیم: راننده کجاست؟ گفت: چند روز است که نمی آید. منزل را دست خالی ترک کردیم. من برای استراحت به منزل رفتم و افسران دیگر به فرمانداری نظامی رفتند تا به وسیلهای آن راننده را پیدا کنند. ساعت شش صبح روز بعد، سرهنگ غلامرضا امینی از فرمانداری نظامی تلفن کرد و گفت: سر رشته زود بیایید به فرمانداری نظامی، موضوع مهمی است. به فرمانداری نظامی رفتم. سرهنگ امینی گفت: پلیسی که در مقابل اتاق سرتیپ مزینی به طور پنهانی مراقبت از او را به عهده داشته، دیده است که یک جوان از حیاط محوطه شهربانی رو به اتاق سرتیپ مزینی با ایما و اشاره حرفهایی می زده و سرتیپ مزینی هم با دستهای اشاراتی به او کرده است. تا آن جوان از جلوی پنجره رد شده، او را گرفته اند و پرسیده اند مقصود از این اشاره و علامت با مزینی چیست؟ او گفته: من راننده تیمسار هستم، آمده بودم از ایشان سؤال کنم آیا جای وصیخانه می خواهد تا بیاورم. البته مسلم بود که دروغ می گوید اما شکار با پای خودش به تله افتاده بود. او را به ستاد ارتش آوردم و در دفتر رکن دوم تحقیقات را از او شروع کردم. پس از مدتی متوجه شدم که او از تمام کسانی که تا حال در این ماجرا گرفتار شده اند تودارتر، محکمر و در حرف زدن ورزیده تر است. هر قدر با تهدید و خواهش و تمنا از او سؤال می کردم، مثل اینکه او را از دنیای دیگری آورده باشند، کاملاً اظهار بی اطلاعی می کرد. فکر کردم باید قدرت مقاومت را در وجود او تضعیف کنم تا وقت بی جهت تلف نشود. برای نخستین بار در بازجوییهایم به فکر استفاده از نور شدید افتادم. دستور دادم از اداره مهندسی ارتش

دو دستگاه باطری بسیار قوی به رکن دوم پیاورند^۱. هریک از باطریها را در یک گوشه اتاق گذاشتیم و نور چراغها را به صورت راننده متوجه کردیم. اتاق عینا " شبیه صحنه فیلمبرداری بود که نور چراغها را به صورت بازیگر می تابانند و او از فیلم برمی دارند. افسران حاضر در اتاق می خندیدند اما راننده که با تعجب به این صحنه تماشا می کرد گفت: جناب سرهنگ، من راننده ام آنقدر شبها چشمهایم به نور ماشینها عادت کرده که شما نمی توانید مرا از این طریق بترسانید. گفتم: دیشب کجا بودی؟ گفت: دیشب به سینما رفته بودم. گفتم: فیلم را از اول تا آخر تعریف کن و این افسر گفته های تور را خواهد نوشت. سعی کن چیزی از قلم نیندازی. پس از اینکه فیلم را تعریف کرد از افسر دیگری خواستم به جای سرهنگ امینی بنشیند و گفته های بعدی او را بنویسد. به راننده گفتم: نام و مشخصات و سن و شغل خود و تمام خانواده و عموها و عمه ها و دایه ها را با ذکر جزئیات بگو. سپس از او خواستم داستانی را تعریف کند و افسر دیگری آن را بنویسد. پس از تمام شدن داستان به او گفتم دوباره همان فیلم سینما را تعریف کند و همان افسری که آن اظهارات را نوشته، هر کجا دید او خلاف گفته های اولش را می گوید، به او یادآور شود تا داستان را مانند بار اول تعریف کند. بقیه پرسشها هم به همان طریق دنبال شود تا راننده عادت کند به راست حرف زدن. این یک روش مخصوص در کشف قضایا است که بدون تنبیه بدنی و فقط از طریق سوال، متهم را وادار به راست گفتن می کند.

تا ساعت ۱۲ ظهر این کار ادامه داشت. افسران جای خود را بایکدیگر عوض می کردند و گفته های راننده را با نوشته های قبلی تطبیق می دادند.

xalvat.com

۱ - در دوره کودکی به مطالعه داستانهای پلیسی مانند شرلوک هولمز و آرسن لوپن علاقه داشتم و چون برادر بزرگترم افسر شهربانی بود و مجلات شهربانی را به منزل می آورد، من هم قبل از ورود به ارتش آن مجلات را مطالعه می کردم و طرز به کار بردن نور شدید در جریان تحقیقات را از آن مجلات به یاد داشتم.

سفارش کردم پرسشها را با این روش ادامه دهند و به افسری که مورد اعتماد بود گفتم: هر وقت راننده شروع کرد به "عرق کردن" فوراً "مرا مطلع کنید. بعد از ظهر به من اطلاع دادند که راننده دارد عرق می‌کند. فوراً به دفتر آمدم، دیدم راننده خیس عرق است. گفتم: حالت چطور است؟ حالا می‌گوییم تیمسار افشار طوس را کجا بردی؟ گفت: شما با این بازیها نمی‌توانید از من حرف در بیاورید، من خیلی قویتر از آنم که این نورها مرا سست کند، من چیزی به شما نخواهم گفت. در واقع با این حرف ناخودآگاه به ما فهماند چیزهایی می‌داند ولی نمی‌خواهد بگوید. افسران حاضر به یکدیگر نگاه کردند و فهمیدند که او خودش را لو داده است. گفتم: بسیار خوب، تا آن اقدام بعدی را شروع نکرده‌ایم آخرین پیشنهادم را در حضور این افسران به تو می‌گویم، اگر جای تیمسار افشار طوس را به ما نشان بدهی در حضور همه به تو قول می‌دهم که نمی‌گذارم تو را به نام همدست با متهمان دستگیر و تعقیب کنند و تو را در همین رکن دوم با شغل رانندگی نگاه خواهم داشت. گفت: من چیزی ندارم به شما بگویم. با صدای بلند به افسران گفتم: شما خودتان را حاضر کنید تا مرحله دوم را شروع کنیم. سپس به اتاق سربازان امر بر و نگهبان رفتم. خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌خواهم بکنم. در نظر داشتم برای ترساندن راننده نمایشی را انجام دهم. چوب بلندی که با آن تار عنکبوت را پاک می‌کردند توجهم را جلب کرد. به یکی از سربازان گفتم این چوب را بردارید و بیاورید. یک چراغ پریموس روشن هم در اتاق بود که سربازان با آن برای خود جای درست می‌کردند، به سرباز دیگری گفتم: شما هم این را بیاورید. یک طناب کلفت هم که با آن ماشین خراب را بکسل می‌کردند به یک سرباز دیگر دادم و گفتم: وقتی که به شما اطلاع دادم، اولی با دسته جارو، دومی با پریموس روشن و سومی با طناب وارد اتاق شوید. به اتاق رفتم و به افسران گفتم: حالا شروع می‌کنیم.؟ با صدای بلند گفتم: نفر اول بیاید. سرباز اول با دسته جارو وارد اتاق شد. به او گفتم پشت سر راننده بایستد. نفر دوم را صدا کردم، او با پریموس روشن آمد و با اشاره من در گوشه دیگر

اتاق و پشت سر راننده ایستاد. گفتم: آقایان افسران! من میل نداشتم این کار را بکنم، سومی وارد شود. سرباز سوم که وارد شد طناب را روی زمین، درست مقابل راننده پرت کرد. تا صدای برخورد طناب با زمین بلند شد، راننده با صدای بلند فریاد زد: تو را به خدا مرا ول کنید، شما را می‌برم به آنجا. افسران خندیدند و از خوشحالی یکدیگر را بوسیدند. به راننده گفتم: پسرم، فعلاً "حرفی نزن، بنشین یک جای بخور بعداً" با هم صحبت می‌کنیم. روی همان سوءظنی که به بعضی از افسران داشتم، پس از تشکر، آنان را مرخص کردم چون نمی‌خواستم راننده جلوی آنها با من صحبت کند. وقتی که اتاق خلوت شد راننده گفت: همان‌طور که شما وعده دادید نباید با من کاری داشته باشید. گفتم: من سر قولم هستم^۱. راننده گفت: تیمسار افشارطوس را همراه تیمسار مزینی، تیمسار منزله و سرگرد بلوچ قرایی و چند نفر دیگر به ده امیر علایی بردم، حالا هم حاضرم شما را به آنجا ببرم ولی چون بلوچ قرایی مسلح است، برای اینکه اتفاقی نیفتد دستور دهید یک کامیون سرباز همراه ما باشد. فوراً "دستور دادم از فرمانداری نظامی یک کامیون سرباز مسلح مقابل درستاد ارتش حاضر شود. راننده که جوان باهوشی بود گفت: جناب سرهنگ، دار و دسته آن تیمسارها دائماً "در اطراف شما مراقبتان هستند، اگر مرا از اتاق بیرون ببرید آنها خواهند فهمید، بگذراید شب بشود آن وقت برویم. راننده درست می‌گفت اما چون عجله داشتم دستور دادم دو عدد پتو و ملافه

xalvat.com

۱- پس از آنکه راننده "سرتیپ مزینی که نصرت جهانقاه نام داشت با ما موران رگن دوم همگاری کرد و ما را به ده "عسگرده" متعلق به عبدالله امیرعلایی برد، به جای اینکه او را تعقیب کنم، به خاطر قولی که داده بودم او را به رگن دوم ستاد ارتش آوردم و مدتی در این اداره، راننده شخصی من بود. دستور داده بودم هیچ مقامی او را تعقیب نکند و فقط در مواقع بازپرسی و بازجویی، آن هم به نام "مطلع"، و نه "متهم"، احضار می‌شد.

حاضر کردند و راننده را زیر پتو و ملافه وبا کمک سربازان بیرون بردیم. چون ماشین خودم را نیز در محوطه ستاد ارتش و درست روبروی رکن دوم نگاه داشته بودند، بیرون بردن راننده را کسی ندید. اما ناگهان سرهنگ دوم نادری پیدایش شد و در ماشین نشست، در صورتی که از وقتی که مشغول تحقیقات از راننده شده بودم او اصلاً "حضور نداشت".

salvat.com

به سوی غار "تلو"

به هر حال، راننده را کف ماشین خواباندم تا هیچ کس او را نبیند. با راهنمایی راننده به طرف خارج تهران و جاده لشکرگاه افتادیم. وقتی به ده امیرعلایی نزدیک شدیم راننده گفت: برای این که اهالی ده متوجه آمدن ما نشوند بهتر است در پایین تپه پیاده شویم و سینه خیز به ده برویم. این ده در جایی واقع شده بود که اطراف آن را تپه های کوچک گرفته بودند. وقتی که به خط الراس تپه رسیدیم یکی از سربازان گفت: جناب سرهنگ، یک نفر آن طرف ده روی تپه می دود مثل این که می خواهد از ده فرار کند. سربازان دویند، آن شخص را گرفتند و نزد ما آوردند. تا راننده چشمش به او افتاد گفت: این کدخدای ده است، او بود که اسبها را آورد و تیمسار افشار طوس را برد. به کدخدا گفتم: تیمسار افشار طوس را کجا بردی؟ جوابی نداد. گفتم: همه افسران گرفتار شده اند و گفته اند که تیمسار افشار طوس را به تو داده اند و تو برده ای، بی جهت انکار نکن. کدخدا تسلیم شد و درخواست کرد اجازه بدهیم اسب بیاورد تا به آنجا برویم. اسبها را آوردند. یکی را من و دیگری را سرهنگ دوم نادری سوار شدیم و از وسط دره حرکت کردیم. سربازان اسلحه به دست در دو طرف دره با فواصل معین و با آرایش کامل به جلو می رفتند. احتیاط می کردیم که مبادا غافلگیر شویم. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا به نزدیکی غار "تلو" رسیدیم. هیچ کس آن اطراف نبود. سرهنگ دوم نادری را احضار کردم.

سربازان گفتند: وقتی باران تند شد ایشان برگشتند و رفتند.
 هنوز جستجوی اصلی شروع نشده بود و باران به شدت می‌بارید.
 می‌بایستی مأموریت را به پایان می‌رساندیم، از کدخدا پرسیدم: تیمسار افشار
 طوس کجاست؟ پاسخ داد: "همین‌جا دفن کرده‌ایم."
 هوا بسیار تاریک بود و در زیر باران به زحمت یکدیگر را می‌دیدیم.
 هیچ وسیله‌ای برای کندن زمین نداشتیم، از سربازان خواستم برای کندن زمین
 از سرنیزه‌هایشان استفاده کنند، به نحوی که اگر واقعا "تیمسار افشار طوس را
 دفن کرده باشند نوک سرنیزه‌ها به بدن ایشان نخورد، کندن زمین را با دست
 و سرنیزه و بازحمت زیاد آغاز کردیم، مدتی از جستجوی ما گذشت ولی چیزی
 مشاهده نمی‌شد، به فکر رسید شاید این کدخدا می‌خواهد ما را گمراه کند،
 سه چهار نقطه را کنده بودیم ولی اثری از جسد تیمسار افشار طوس به دست
 نیامده بود، تاریکی مطلق، نداشتن وسیله روشنایی، نداشتن وسیله برای
 کندن زمین و خیس شدن زیر باران بی‌امان، ما را کلافه کرده بود، مطمئن
 شدم کدخدا قصد دارد با این کار ما را ناامید کند، باید به کدخدا گوشمالی
 می‌دادم، به سربازان گفتم: بچه‌ها بی‌جهت به خود زحمت ندهید، بیایید
 یکی از این گودینها را بیشتر بکنید تا بتوانیم کدخدا را دفن کنیم، سربازان
 سراغ یکی از گودالها رفتند و آن را بیشتر کردند، گفتم: کدخدا را بیاورید
 و اندازه بگیرید، سربازان با وجب او را اندازه گرفتند، طول گودال کمتر از قد
 کدخدا بود، گفتم گودال را بزرگتر کنند تا بدین وسیله مقاومت او را در همراهی
 نکردن با ما از بین برده باشم، کدخدا هنوز ساکت و آرام به اطراف نگاه

xalvat.com

(- بعد) "معلوم شد که او وسط راه برگشته تا خود را به تهران برساند و
 گزارش بدهد که شخص او کشف قضایا است. در صورتی که آن موقع هنوز
 معلوم نبود تیمسار افشار طوس کجاست. یا شاید بدون اینکه من بفهمم با
 کدخدا در وسط راه زیر باران تماس گرفته و او را وادار کرده بود که ما را
 اغفال کند.

می‌کرد. سربازان را جمع کردم و طوری که کدخدا بشنود گفتم: بچه‌ها، شاهد باشید، من نمی‌خواستم به این مرد صدمه‌ای برسد، این مرد تیمسار ریاست شهربانی را کشته و در همین جاها دفن کرده است ولی به‌او یاد داده‌اند که ما را همراه کند و آنجا را به ما نشان ندهد، چون این شخص هم قاتل است و هم از مخالفین دولت، باید به سزای اعمال خودش برسد، او رازنده زنده در این گودال دفن می‌کنیم و سایر رفقاییش را می‌آوریم تا آنها محل دفن تیمسار را به ما نشان بدهند، یاالله او را بلند کنید در گودال بخوابانید، همین که سربازان او را بلند کردند فریاد کشید: مرا زمین بگذارید، نشان می‌دهم کجا دفن کرده‌ایم. یک نهر کوچک آب را نشان داد و گفت: اینجا دفن کرده‌ایم. سربازان، آب باریک نهر را با زحمت به راه دیگری انداختند و به اندازه دو وجب کنده بودند که لباس و کمر بند نظامی تیمسار افشار طوس دیده شد. یکی از سربازان کبریتی را روشن کرد، قسمتی از جسد بخوبی مشاهده می‌شد. به سربازان گفتم: نباید بیش از این به محل دفن دست بزنید، باید پزشک قانونی و ماموران دادگستری بیایند و بقیه کارها را انجام دهند. سربازان که لباس و دستهای بسته تیمسار افشار طوس را دیده بودند با صدای بلند "اشهدان لا اله الا الله" می‌گفتند. سربازان را دور آن قبر جمع کردیم و به آنان گفتم: بچه‌ها این تیمسار بی‌گناه را بدون نماز دفن کرده‌اند، هر کدام از شما نماز میت می‌دانید بخوانید. این دستور من برای تقویت روحیه سربازان و ادای احترام به یک تیمسار بود. همگی پشت سر یک سرباز نماز میت خواندند. دو افسر را که از ماموران فرمانداری نظامی بودند با عده‌ای از سربازان برای محافظت محل گماردم و خودم با چند سرباز دیگر، راننده مزینی و کدخدا به طرف ماشین رفتیم، سوار شدیم و به طرف تهران راه افتادیم.

در موقع مراجعه به تهران وقت را تلف نکردم و داخل ماشین، تحقیقات از کدخدا را که عباسعلی نخلی نام داشت آغاز کردم. معلوم شد که قتل به دستور و در حضور سرتیپ علی اصغر مزینی انجام گرفته است و عاملان قتل، شخصی به نام هادی افشار قاسملو کارمند راه آهن، سرگرد فریدون بلوچ قزایی

و خود کدخدا بوده‌اند. کدخدا گفت: "قبلا" قرار نبود سرتیپ افشار طوس کشته شود ولی روز چهارشنبه دوم اردیبهشت ۳۲ سرتیپ مزینی و سرتیپ منز به ده امیرعلایی آمدند و پس از گفتگو با کدخدا، همان دو اسب را آوردند، سرتیپ مزینی با کدخدا به محل اختفای تیمسار رفت و سرتیپ مزینی، سرگرد بلوچ قرایی را احضار کرد و به او دستور داد فوراً "قتل را انجام دهد سرتیپ مزینی از بالای تپه ناظر انجام قتل بود و پس از خاطر جمعی از پایان عمل، کلاه تیمسار را از بلوچ قرایی گرفت و نزد سرتیپ منز که داخل ماشین بود آورد. پرسیدم: آیا سرتیپ مزینی در محل غار "تلو" با تیمسار افشار طوس صحبتی هم می‌کرد؟ کدخدا گفت: در تمام آن مدت، چشم و گوش و دهان و دست و پای تیمسار افشار طوس بسته بود و سرتیپ مزینی با ایشان صحبتی نکرد. تیمسار افشار طوس اصلاً "نمی‌دانست در کجا زندانی است، در گوشهٔ غار می‌نشست و چیزی نمی‌خورد و در تمام مدت غیر از چند عدد تخم مرغ چیز دیگری نخورده بود، حتی موقع رفع حاجت با دست و پای بسته با هدایت بلوچ قرایی یا افشار قاسملو از غار خارج می‌شد و با زجر و ناراحتی رفع حاجت می‌کرد، در موقع انجام قتل، طنابی را به گردن تیمسار افشار طوس بستند، یک طرفش را کدخدا و طرف دیگر را افشار قاسملو می‌کشیدند و چون می‌خواستند کار را هرچه زودتر تمام کنند، بلوچ قرایی یک لنگهٔ جوراب تیمسار افشار طوس را از پایش درآورد و به دهان او فرود کرد و با سمهٔ تفنگ آن قدر فشار داد تا جوراب راه حلقوم را مسدود کرد^۱.

از کدخدا پرسیدم: چرا ایشان را در مسیر جوی آب دفن کردید؟ گفت: سرتیپ مزینی آن محل را برای این انتخاب کرد که با سپری شدن چند هفته و سبز شدن علف و سبزه روی قبر هیچ کس نتواند محل دفن را در آینده پیدا کند. راننده سرتیپ مزینی (نصرت جهان‌نقاه) که در ماشین بود گفت: من

salvat.com

۱ - در پزشکی قانونی، بیرون آوردن جوراب را که به دست دکتر سعید حکمت

انجام گرفت، شاهد بودم.

می دانستم که تیمسار افشار طوس را به آن محل برده اند و پس از دیدن کلاه ایشان در دست سرتیپ مزینی، چون باکنجکاو می مسئله را تعقیب می کردم متوجه شدم که مزینی و منزله در داخل ماشین با زبان فرانسه با هم صحبت می کنند و از رفتار و حرکات این دو فهمیدم که دیگر برای بردن غذا به آن غار نخواهند رفت، به آنان مشکوک بودم و نمی دانستم چه باید بکنم که خودم گرفتار شدم.

به تهران رسیدیم. جریان پیدا شدن جسد تیمسار افشار طوس را به آقای دکتر صدیقی وزیر کشور گزارش دادم و بلافاصله دکتر سعید حکمت رئیس پزشکی قانونی، همراه عده ای دیگر از ماموران قضایی به محل غار "تلو" رفتند و برابر مقررات، جسد مرحوم افشار طوس را به تهران منتقل کردند.

xalvat.com

دستگیری افشار قاسملو

باید پیش از این که خبر قتل تیمسار افشار طوس در همه جا پخش می شد به محل اختفای همدستان تیمسارهای متهم دسترسی پیدا می کردم. از طریق راننده مزینی فهمیده بودم که افشار قاسملو کارمند راه آهن است، به فرمانداری نظامی دستور دادم با مراجعه به راه آهن، منزل او را پیدا کنند و به اتفاق سرهنگ غلامرضا امینی به منزل او رفتیم. افشار قاسملو با خیال راحت در رختخواب خوابیده بود و پس از این که فهمید ماموران به جزئیات قتل پی برده اند به آسانی اقرار کرد که بلوچ قزوینی تا دیروز عصر در منزل او بوده ولی دیشب او را به منزلی در خیابان سی متری، کوچه موسویان، منزل سرهنگ دوم رضا زاهدی^۱ برده است و حتماً "تا حالا همان جا است. افشار قاسملو را تحویل ماموران فرمانداری نظامی دادیم و همراه سرهنگ غلامرضا امینی به محل مورد نظر رهسپار شدیم. آن منزل را پیدا کردیم، چند بار در زدیم،

۱ - رضا زاهدی بعداً "به درجات بالاتر تا سپهبدی رسید و یکی از مقربان شخص شاه بود و در اغلب مسافرت های خارج، شاه او را همراه می برد.

کسی در را باز نکرد. ناچار به کمک دو پاسیان و گرفتن نردبان از همسایه‌ها، همراه آن دو پاسیان از راه پشت‌بام به منزل وارد شدیم. تمام خانم‌بررسی کردیم ولی ظاهراً "هیچ کس و هیچ اثاثیه‌ای در آن نبود. وضعیت منزل نشان می‌داد که تقریباً "غیرمسکون است. با سرهنگ‌امینی در یکی از اتاق‌های خالی صحبت می‌کردیم که متوجه شدیم کمدلباسی که در فرورفتگی دیوار کار گذاشته بودند کمی تکان می‌خورد. در کمد را باز کردیم دیدیم غیر از لباس، چیزی دیگری که باعث ایجاد تکان باشد در آن نیست. ولی همین حرکت جزئی کمد توجه ما را به این جلب کرد که کمد کمی خلوتر از دیوار اتاق است. به این فکر افتادیم که پشت آن را بررسی کنیم. با کمک سرهنگ‌امینی تنه کمد را جلو کشیدیم و دیدیم در پشت کمد، سرتیپ نصرالله زاهدی و سرتیپ نصرت‌الله بایندر ایستاده و می‌لرزند. سرتیپ نصرت‌الله بایندر از شدت ترس، خودش را خراب کرده بود. سربازان او را برای تعویض شلوار به دستشویی بردند. سرتیپ نصرالله زاهدی که در دانشکده تکمیلی سوار یا من همکلاس بود و بریک نیمکت می‌نشستیم و آشنایی کامل داشتیم با التماس به من چسبید و تقاضا کرد به او دستبند زنم. حتماً " به وسیله عناصر دربار فهمیده بود که قبلاً " به سرتیپ مزینی دستبند زده‌ام. در جوابش گفتم: اگر می‌خواهی دستبند زنم باید بگویی بلوچ قرایی کجاست. گفت: دیشب بلوچ قرایی اینجا بود. نامه‌ای نوشتم و به دستش دادم و او را به منزل تیمسار شعری در قزوین فرستادم که در آنجا او را مخفی کنند. همان‌طور که قول داده بودم او را بدون اینکه دستبند بزنند با تیمسار بایندر به زندان دژبان فرستادم. سپس برای اینکه مبادا عناصر دربار حرکت‌مان را به قزوین بفهمند به سرهنگ‌امینی در حضور سایر ماموران گفتم: جناب سرهنگ دیگر دیراست بیایرویم در یک کافه نهار بخوریم بعد می‌رویم به اداره. هر دو سوار حیب شدیم و من پشت فرمان نشستم. جلوی سینما دیانا که رسیدیم، پیاده شدم و از یک مغازه ساندویچی مقداری غذا تهیه کردم و به راه افتادیم. در وسط‌راه به سرهنگ‌امینی گفتم به قزوین می‌رویم. ساعت دوی بعد از ظهر به قزوین رسیدیم. سرهنگ‌امینی

گفت: تنهایی چه کار می‌خواهی بکنی؟ چشم به پاسگاه ژاندارمری افتاد. جیب‌را نگاه داشتم و خودم را به گروه‌بان ژاندارمری معرفی کردم و گفتم کار مهمی دارم فوراً "شش ژاندارم به من بدهید. گروه‌بان بدون تاخیر ده ژاندارم در اختیار من گذاشت. چهار نفر از آنها را در صندلیهای عقب نشاندیم، دو نفر روی رکاب جیب ایستادند و بقیه دنبال ماشین حرکت کردند. از پاسگاه که دور شدیم از یکی از آنها که اهل محل بود پرسیدم: منزل سرتیپ شعری را می‌شناسید؟ گفت: بله. با راهنمایی او به منزل سرتیپ شعری رفتیم. منزلی بود با دیوارهای بسیار بلند، مانند قلعه. پس از بازدید محل، خانه را به وسیله ژاندارمها محاصره کردم و به ژاندارمها گفتم: در خانه را بزنید، اگر کسی پشت در آمد با لهجه قزوینی جواب دهید تا مشکوک نشوند. به محض اینکه در را باز کردند یک پا را میان چهارچوب در گذاشتم و داخل شدیم. کسی که در را باز کرد داماد تیمسار شعری بود. بدون اینکه با او صحبتی بکنم به وسیله یک ژاندارم او را در همان راهرو نگاه داشتم و داخل حیاط شدیم. آن طرف حیاط یک خانم جوان را که ماههای آخر بارداری را می‌گذراند دیدم، برای اینکه نترسد دستور دادم او را به منزل یکی از همسایه‌ها هدایت کنند. تمام این کارها با سکوت کامل انجام شد. بدون سر و صدا وارد راهروی عمارت شدیم. برای اینکه از طرف بلوچ قرایی که می‌دانستیم مسلح است مورد حمله قرار نگیریم، با اسلحه مشغول بررسی اتاقها شدیم. من از یک طرف و سرهنگ امینی از طرف دیگر، تمام اتاقهای طبقه اول را بازدید کردیم و کسی را ندیدیم. به طبقه دوم رفتیم، در یکی از اتاقها دیدیم یک نفر روی تخت خواب خوابیده و لحاف سرتاپای او را پوشانیده است. سرهنگ امینی در پایین تخت خواب، اسلحه به دست ایستاد. من کنار تخت خواب رفتم، چون تصور می‌کردم خود سرگرد بلوچ قرایی است، یک مرتبه لحاف را کنار زدم و اسلحه را به شقیقه کسی که خوابیده بود گذاشتم و گفتم: بلند شو. اما متوجه شدم که به جای بلوچ قرایی، خود سرتیپ شعری، که از قبل با او آشنایی داشتم، خوابیده

از خواب پرید، گفتم: زود بگو سرگرد بلوچ قرایی کجاست. خواست کمی فکر کند. گفتم: زود باش وگرنه شلیک می‌کنم. با خونسردی گفت: پسر، چشمانت را خون گرفته است، لولهٔ اسلحه را آن طرف بگیر تا بلند شوم. گفتم: فایده ندارد، زود بگو کجاست. گفت: قول می‌دهم بگویم. فکر کردم ممکن است از زیر بالش، اسلحه بیرون بیاورد. به سرهنگ امینی گفتم: دستهایش را بگیرد و او را از تخت پایین بیاورید. وقتی از تخت پایین می‌آمد اسلحه ام روی شقیقه‌اش بود، نمی‌خواستم به او فرصت بدهم تا فکرش را جمع و جور کند و ما را گمراه نماید. خیلی با ادب گفت: دیشب او را با شخصی به نام رشوند که قوم و خویش دامادم است فرستاده‌ام به ده الموت، فعلاً "آنحاست"، پرسیدم: آقای رشوند کجاست؟ به طرف تلفن رفت که رشوند را صدا کند. گفتم: حق ندارید غیر از دعوت رشوند حرف دیگری بزنید. رشوند را به منزلش دعوت کرد. سپس تیمسار شعری به من گفت: سر رشته، شما نمی‌توانید با ماشین به آنجا بروید، راه مالرو است. از ژاندارمها پرسیدم: آیا ژاندارمری

۱ - موقعی که ستوان دوم بودم و هر روز صبح در خیابان شاپور جلوی کوچهٔ قاپوچی باشی می‌ایستادم تا ماشین‌هنگ‌سوار بیاید و افسران را به‌هنگ مربوطه ببرد، افسر دیگری هم با درجهٔ سرهنگی یا سرهنگ دومی در همان محل می‌ایستاد تا او را هم ماشین دیگری به‌لشکر مربوطهٔ خود ببرد. موقعی که هوا سرد بود و ایستادن در آن محل، آن هم در صبح‌زود، ناراحت‌کننده می‌شد به‌اتفاق همان سرهنگ به‌مغازهٔ فرنی‌فروشی می‌رفتیم، هم از سرما دوری می‌کردیم و هم فرنی می‌خوردیم. آن سرهنگ همان سرتیپ شعری آن روز بود که یک‌دیگر را از بیست‌سال پیش به‌این ترتیب می‌شناختیم ولی این آشنایی دیرینه مانع تعقیب آن واقعه و دستگیری قاتلین نشد. این‌که قیافه سرتیپ شعری را فوراً "شناختم"، یک علامت بزرگ پیسی در صورتش بود که او را مشخص می‌کرد.

اسب دارد؟ گفتند: ما اسب حاضر نداریم ولی شهربانی به اندازه یک اصطبل اسب دارد. همراه ژاندارمها به شهربانی رفتم. افسر شهربانی با واگذاری اسبها مخالفت می‌کرد و می‌گفت شهربانی در تابعیت ارتش نیست، باید وزارت کشور اجازه بدهد. چون دیدم با زبان خوش حاضر به همراهی نیست به ژاندارمها گفتم: فعلاً "این افسر را ببرید در پاسگاه ژاندارمری توقیف کنید تا ببیند می‌تواند با دستور دولت مخالفت کند یا نه. آن افسر دید ژاندارمها می‌خواهند او را توقیف کنند، تسلیم شد و خواهش کرد که لااقل یک دستور کتبی به او بدهم. گفتم: چون موقعیت بسیار حساس است، پس از رفتن من، جریان را به وزارت کشور گزارش دهید.

به سوی "الموت"

همراه ده ژاندارم و چند پاسبان در ساعت چهار پس از نیمه شب به ده الموت رسیدیم. با توصیه آقای رشوند و به کمک کدخدای ده، اول سگهای خانه‌های سر راه را به بیرون ده آوردیم. زیرا رشوند به خاطر آشنایی با محل می‌دانست سگها بوی اشخاص تازه وارد و غریبه را تشخیص می‌دهند و حتماً سروصدا خواهند کرد و ممکن است بلوچ قرایی که مسلح است مزاحمت ایجاد کند.

آهسته به منزل مورد نظر وارد شدیم. بلوچ قرایی در اتاقش را که در طبقه دوم واقع بود از داخل بسته بود. رشوند و کدخدا از راه پنجره مشرف به حیاط داخل اتاق شدند و در را باز کردند و بلوچ قرایی را که در خواب بود غافلگیر کردیم و پس از بستن دستهایش او را به خارج ده آوردیم.

چون ساعتها بود غذا نخورده بودیم، آقای رشوند دستور داد در یک محل سرپوشیده در خارج از ده صبحانه فراهم کنند. برای اینکه سرگرد بلوچ قرایی از خستگی ما استفاده نکند، ژاندارمها او را به درختی بستند. مشغول خوردن صبحانه بودیم که از بیرون صدای داد و فریاد شنیدیم. همگی به بیرون پریدیم و دیدیم عده زیادی از زنان ده که فهمیده بودند قاتل رئیس

شهربانی درده آنها مخفی شده بالنکه کفش و آب دهان او را تنبیه می‌کنند . چون زنان دست‌بردار نبودند و تعدادشان هم زیاد بود ، ژاندارمها باشلیک یک تیره‌وایی آنان را متفرق کردند . پس از اینکه بلوچ قرایی را از دست‌اهالی ده رهانیدیم و او را نیز به اتاق خود آوردیم ، او تقاضای کشیدن تریاک نمود . این تقاضای وقیحانه ، او باعث تعجب حاضران شد . من فکر کردم اگر تریاک به بلوچ قرایی نرسد ، باعث تشنج و مرگ او می‌شود و ادامه کار کشف ماجرا معوق می‌ماند . این بود که با تقاضای او موافقت کردم .

سرگرد بلوچ قرایی را با محافظت زیاد از جاده ، مالرو کوهستانی به قزوین آوردیم . در خارج قزوین ماشینهای ژاندارمری منتظر ورود ما بودند . پس از مرخص کردن ژاندارمها سوار جیپ اداره شدیم و به طرف تهران راه افتادیم . در وسط شهر عده زیادی از اهالی خیابانهای مسیر را اشغال کرده بودند و فریاد می‌زدند "قاتل را بهما بدهید تا او را به سزای عملش برسانیم ." راه بسته شده بود . ژاندارمها و ریش سفیدان حاضر در محل به کمک ما آمدند و با زحمت بسیار و خواهش و تمنا ، ما را از دست مردم قزوین دور کردند . احساسات آن روز اهالی الموت و قزوین قابل تحسین و تقدیر بود . مردمی که دارای چنین عرق ملی بودند ، علاقه خود را به حکومت دکتر مصدق نشان می‌دادند .

salvat.com

در بین راه قزوین و تهران ، بلوچ قرایی تمام جزئیات واقعه را بودن تیمسار افشار طوس را برای ما شرح داد و گفت : قرار نبود ریاست شهربانی را به قتل برسانیم ولی در شب واقعه ، سرتیپ مزینی به غار آمد و دستور داد قتل انجام شود و چون بیم داشت که مبادا ما قتل را انجام ندهیم ، آنقدر آنجا ایستاد تا در حضور خودش ، تیمسار افشار طوس کشته شد ، آن وقت کلاه او را برداشت و به شهر مراجعت کرد .

نگاهی به مطبوعات

آنچه تا اینجا نوشته شد مجموعه‌ای بود از یادداشت‌های هفتگی و خاطرات

من با استفاده از بعضی نشریات آن دوره و همچنین کتابهایی که به وسیلهٔ افسران درستکار و با وجدان به رشتهٔ تحریر درآمده است.

همان‌طور که گفته شد، عاملان و آشوبگران واقعهٔ نهم اسفند و متهمان قتل سرتیپ افشارطوس دستگیر شدند و با مدارک مثبت و اقرارها و اعترافاتشان تحویل مراجع قضایی گردیدند. برای کسانی که آن روزها ناظر و شاهد این رویدادها بودند شاید بارها این سؤال پیش آمده است که چرا دولت ملی متهمان را محاکمه نکرد و آن قدر دفع وقت و تعلل شد تا کودتای ۲۸ مرداد طومار آرمانهای نهضت ملی را در هم پیچید.

از زمان دستگیری متهمان قتل سرتیپ افشارطوس تا کودتای ۲۸ مرداد وقایعی اتفاق افتاد که با کمک نشریات آن دوره، نگاهی به اهم آنها می‌افکنیم.

✽ مطبوعات داخلی، حتی اغلب نشریاتی که طرفدار و سخنگوی نهضت ملی بودند، در روزهای اول ربوده شدن سرتیپ افشارطوس، جنبهٔ سیاسی واقعه را نادیده گرفتند و به جنبه‌های پلیسی و ژورنالیستی آن دامن زدند. حتی روزنامهٔ «باختر امروز» در اوایل ماجرا، ردپای زنی را جستجو می‌کرد و ربودن رئیس شهربانی را با شرایط سیاسی روز ربط نمی‌داد.

✽ مفقود شدن سرتیپ افشارطوس در مطبوعات خارجی نیز شدیداً منعکس شده بود. روزنامهٔ «فرانسوی» «فرانس سوار» نوشت: «مخالقان دولت مصدق، برای مرعوب کردن حکومت، رئیس پلیس او را به طرز اسرار آمیزی در دیده‌اند.» بعضی از مطبوعات انگلیس، گم شدن سرتیپ افشارطوس را «ضعف حکومت» قلمداد کردند، و برخی دیگر، این عمل را به‌خوبی یاد کرده و آن را عمل خیر و به صلاح ایران نام نهادند.^۱

✽ روز دوشنبه هفتم اردیبهشت ۱۳۳۲، تشییع جنازهٔ مرحوم افشارطوس به صورت یک تظاهرات عظیم انجام شد، از طرف دولت سوگواری ملی اعلام گردید و رادیو، موسیقی را از برنامه‌های خود حذف کرد.

salvat.com

(- کیهان، پنجشنبه سوم اردیبهشت ۱۳۳۲ -)

* در تحقیقات از سرگرد بلوچ قرایی مشخص شد که او در واقعهٔ نهم اسفند هم شرکت داشته و در مدت خدمتش در ارتش و ژاندارمری ۱۸ پروندهٔ اختلاس دارد و ۲۵ مرتبه به دادگاه احضار شده است و در سال ۱۳۲۵ که منشی معاون یکم وزارت جنگ بود، در مقابل پول، اطلاعاتی را در اختیار دیگران قرار می‌داده است.

* روز یکشنبه ۱۳ اردیبهشت، فرمانداری نظامی اعلامیهٔ مشروح خود را در بارهٔ واقعهٔ قتل سرتیپ افشار طوس در مطبوعات انتشار داد و در آن صراحتاً "به دخالت بقایی در این امر اشاره کرد. بقایی شش ماه قبل، از صف حامیان دکتر مصدق خارج شده بود و در مجلس، یک عدهٔ ۹ نفری را اداره می‌کرد که مورد حمایت خاص رئیس مجلس وقت قرار داشتند. هدف بقایی سقوط دولت دکتر مصدق بود.

* در همین روز، سرلشکر فضل‌الله زاهدی برای ادای پاره‌ای توضیحات در بارهٔ قتل سرتیپ افشار طوس به فرمانداری نظامی احضار شده بود ولی ساعت ۷/۵ صبح روز دوشنبه، سرلشکر زاهدی همراه میراشرافی به مجلس آمد و متحصن شد و رئیس مجلس وقت دستور داد در عمارت سنا از او پذیرائی شود. رادیولندن از تحصن زاهدی دفاع کرد.

* تا دو سه روز قبل، مجلس سرگرم کار داخلی خود بود و موافقان و مخالفان برای تشکیل و عدم تشکیل جلسهٔ علنی به مبارزه مشغول بودند. اما ناگهان از دو روز قبل قیافهٔ مجلس تغییر کرد زیرا اعلامیهٔ فرمانداری نظامی و اتهام دخالت دکتر بقایی در توطئه قتل سرتیپ افشار طوس، چنان توجه نمایندگان را جلب کرد که سایر مسائل پارلمانی را تحت الشعاع قرار داد و بقایی در مجلس متحصن شد. وزیر دادگستری از مجلس تقاضای سلب مصونیت دکتر بقایی را کرد و لایحه به کمیسیونهای مربوطه فرستاده شد و ماموران مربوط، منتظر اقدام مجلس در خصوص سلب مصونیت از وی بودند. روز چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت اعلام شد که مجلس برای طرح لایحهٔ سلب مصونیت باید جلسهٔ علنی تشکیل دهد. جالب اینجاست که بقایی در این دورهٔ مجلس، هم نمایندهٔ تهران

بود و هم نماینده کرمان و این از معجزات حکومت سلطنتی است .
 روزنامه کیهان سه شنبه ۶ مرداد به نقل از یک مقام مطلع نوشت :
 بلافاصله پس از انحلال مجلس و سلب مصونیت پارلمانی از دکتر بقایی ، برای
 ایشان احضاریه می فرستیم . روز سه شنبه ۱۳ مرداد ، مردم به انحلال مجلس
 هفدهم رای دادند ولی با این همه تا وقوع کودتای ۲۸ مرداد ، دولت و مجلس
 نتوانستند از پس بقایی برآیند .

* پس از اینکه تمام متهمان به زندان قصر و دژبان رفتند ، کاملاً تحت
 حمایت عناصر درباری قرار گرفتند و به آنها اطمینان داده شد که محاکمه
 آنان به تعویق خواهد افتاد تا فرجی حاصل شود و حکومت دکتر مصدق
 سرنگون شود . بازپرسهای مشکوک و درباری ، روزنامه ها و نشریات معلوم الحال ،
 نشریات و رادیوهای خارجی ، دربار و مجلس ، عناصر نفوذی در ارتش ، شهرانی
 و زندانها ، همگی بیشتر از حکومت ملی فعالیت می کردند .

* بازپرسها ، یعنی سرگرد رحیمی لاریجانی ، سروان قانع و ستوان
 سیاحتگر^۱ ، جریان پرونده را منحرف می کردند و جنبه های فرعی و پر شاخ
 و برگ به آن می دادند ، روزنامه های وابسته به دربار و مخالف حکومت دکتر
 مصدق نیز به گفته های خام بازپرسها دامن می زدند و آنچه در عمل انجام
 نمی شد سرعت در بازپرسی و محاکمه متهمان و مجازات آنان بود . درواقع ،
 مهمتر از آن ، اهمیت سیاسی و کودتایی ماجرا فراموش شده و تحت الشعاع
 فرعیات قرار گرفته بود . دکتر بقایی ، کاشانی و زاهدی و دیگران مصاحبه
 مطبوعاتی تشکیل می دادند و افکار عمومی را منحرف می کردند .

* روز دوشنبه ۱۴ اردیبهشت قسمت دیگری از اعترافات متهمان قتل
 سرتیپ افشار طوس به صورت اعلامیه از طرف فرمانداری نظامی تهران منتشر
 گردید ولی اعترافات حسین خطیبی در آن دیده نمی شد . خبرنگاران علت

۱ - پس از ۲۸ مرداد ، سرگرد رحیمی تا سپهبدی ، سروان قانع به سرهنگی
 و ستوان سیاحتگر به تیمساری رسیدند .

این امر را از مقامات فرمانداری نظامی سوءال کردند. مقامات فرمانداری اطلاع صحیحی از چگونگی این امر نداشتند ولی گفتند بطور حتم اعترافات حسین خطیبی هم بزودی منتشر خواهد شد. یک مقام مسئول گفت: به نظر من علت تأخیر در انتشار اعترافات خطیبی، اظهارات ناقص و ضد و نقیض او است. هنوز حسین خطیبی کاملاً "حقیقت قضیه را نگفته و مرتباً به نحوی از انحاء ماموران را اغفال می کند. همچنین گفته شده که اعترافات او ممکن است مورد سوءاستفاده مخالفان دولت قرار گیرد.^۱

* سرهنگ دوم رضا زاهدی که سرتیپ بایندر و سرتیپ نصرالله زاهدی را در منزل خود مخفی کرده بود، آزاد شد.^۲

* کیهان سه شنبه ۱۳ مرداد نوشت: سرهنگ شایانفر، دادستان نظامی، برای ۱۵ نفر از متهمان تقاضای اعدام کرده است. دادستان موضوع اتهام را اجتماع و مواضع برای ارتکاب جنایت، قیام علیه حکومت ملی، توقیف غیر قانونی، اختفا به عنف، شکنجه و آزار بدنی شخص توقیف شده، فراهم کردن محل مواضع و اجتماع، قتل عمد، اختفای جرم و مجرم، عدم رعایت مراسم دفن و داشتن و حمل اسلحه، قاچاق ذکر کرد. اسامی متهمان به این شرح اعلام شد:

- ۱- حسین خطیبی، نویسنده، روزنامه، شاهد.
- ۲- سرتیپ بازنشسته علی اصغر مزینی.
- ۳- سرتیپ بازنشسته علی اکبر منزله.
- ۴- سرتیپ بازنشسته نصرالله بایندر.
- ۵- سرهنگ بازنشسته علی محمد هاشم زاده.
- ۶- سرگرد بازنشسته فریدون بلوچ قزایی.
- ۷- غیرنظامی هادی افشار قاسملو.

- ۱- کیهان سه شنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۲.
- ۲- کیهان سه شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۲.

- ۸ - سرتیب بازنشسته نصرالله زاهدی .
- ۹ - غیرنظامی احمد بلوچ قرایی .
- ۱۰ - عبدالله امیرعلایی کارمند وزارت اقتصاد ملی .
- ۱۱ - عباسعلی نخلی ، باغبان . (کد خدا)
- ۱۲ - امیر رستمی (معروف به پهلوان) .
- ۱۳ - شهریار بلوچ قرایی .
- ۱۴ - ناصر زمانی ، دانشجو ، کارآگاه و عضو حزب بقایی .
- ۱۵ - نصیر خطیبی کارمند کارخانه شماره پنج ونک .
- ۱۶ - مظفر بقایی کرمانی (دستگیر نشده) .
- ۱۷ - مهندس علیرضا قره‌گزلو (متواری) .

در قرار بازپرس ، برای سرگرد بلوچ قرایی ، افشار قاسملو ، حسین خطیبی و سرتیب مزینی به عنوان عاملان قتل تقاضای اعدام شده بود و برای سرتیب منز ، سرتیب زاهدی ، سرتیب بایندر و امیر رستمی به عنوان شرکای جرم هفت سال حبس و برای سایر متهمان از ۳ تا ۲ سال حبس تقاضا شده بود .

✽ شاید در میان تمام مطبوعات آن روزگار ، تنها روزنامه نیروی سوم بود که خطر را احساس کرد و نوشت : " روش مماشات حکومت دکتر مصدق به زودی نتیجه زحمات مردم را به هدر می دهد ، دکتر مصدق باید از این روش لیبرال دست بردارد و با قدرت هرچه تمامتر ، بدون هیچگونه ارفاق و سهل انگاری ، ماموران خاطی و چاقوکشان و آدمکشان را مجازات کند . از تجربه سی تیر و نهم اسفند ۳۱ عبرت بگیرید و کاری نکنید که پس از یک ماه ، زبان مخالفان و منافقان درازتر از گذشته گردد . " ۱

همان طور که می دانید این هشدارها سودی نبخشید و نه تنها متهمان قتل مرحوم افشارطوس در دوران حکومت دکتر مصدق مجازات نشدند و خون

۱ - نقل شده در خواندنیها شنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ .

افشار طوس پایمال شد ، بلکه دامنه توطئه ها گسترش یافت و چهار ماه بعد ، کل حکومت دکتر مصدق سرنگون شد .

